

دهکده متروک

در جاده ای باریک، خاکی و تاریک، در کالسکه ای که اتاقش سقف نداشت، چشمانم باز شد. آسمان پر از ستاره های درخشان بود، گویی آن بالا خبریست، فرشتگان چراغانیش کرده بودند من همچون جنازه ای بی اختیار کف آن کالسکه خوابیده بودم. من آنجا چکار می کردم؟ هیچ چیز در حافظه ام نبود بلند شدم تا به بیرون نگاه کنم، وقتی نگاهم به بیرون افتاد راهی را دیدم که طی کرده بودیم. تعدادی کرم شب تاب با چهره های نگران به من نگاه می کردند آن صحنه همراه بود با صدای سوزناکی که در اثر نوازش گندم زار به وسیله باد به وجود آمده بود و صدای خش خش برگ های زرد که به زیر گاری می رفتند برگ ها هم با زوزه های مکرر احساس ترس و غم را با هم به من می دادند. عجیب بود، گویا زمان اینجا تعریف نشده بود. هیچ چیز به هم ربطی، نداشت و داشت! برگشتم تا به جلوییم نگاه کنم معلوم نبود به کجا می رویم، مبهم بود. ناگهان توجه ام به صدایی جلب شد، فریاد یک نفر بود که زیر یک تیر برق بلند سبز رنگ که چراغی به بالای آن بود، قرار داشت. کیسه ای به سرش کشیده بودند و طنابی که از آسمان آمده، و به گردنش بود! طناب به هیچ جا وصل نبود نمی دانم شاید هم بود و من نمی توانستم ببینم به دلیل مه غلیظی که در هوا حاکم بود حتی نتوانستم بفهمم زن است یا مرد البته چه فرقی می کرد.

هر بار پیر مردی که چهره مظلوم و هیکلی قوض کرده داشت به زیر صندلی می زد و آن فرد چند دقیقه ای فریاد می کشید، دستوپا می زد، خودش را خیس می کرد و انگار می مرد بعد آن پیرمرد کاغذی از جیبش در میاورد و می گفت "مجازات خودکشی اعدام است" باز با هیکل نحیفش به سختی به زیر صندلی می زد. من تا آن صحنه را دیدم، همه چیز را فراموش کردم و فقط خواستم به کمک او بروم. رفتم

به کالسکه چی بگویم تا بایستد. اول چشمم به دو اسب سیاهش افتاد، کالسکه چی با شلاق بلند و سیاه رنگی که به دست داشت به ان ها می زد یا در هوا می چرخاند و اسب ها دو پای جلوی خود را بلند می کردند، شیپور می زدند و با تمام توان می دویند و به صاحب شان با چشمان قرمزشان نگاه می کردند، گویی که سحر شده باشند. کالسکه دار پارچه ای سفید یک تکه، برتن داشت. به ارامی، پاورچین پاورچین با ترسولرز رفتم تا بگویم که نگه دارد، دستم را بروی شانه اش گذاشتم و گفتم "ما کجاییم؟ به کجا میرویم؟ لطفا نگهدارید تا به کمک ان فرد برویم" اوبه زیرخنده زد و برگشت، اولین چیزی که در چهره اش توجهم را به خود جلب نمود و بر اضطرابم افزود، ان ریش تارتار جوگندمی بلندش بود که انقدر ریخته بود، همه ی صورت استخوانی و چروکش خالی می نمود. ان چنان می خندید که تمام دندان هایش معلوم بود، دندان های زردی که داخلش سیاه و اکثر ان ها افتاده بود. از خنده ریشه می رفت و به صورت من نزدیک می شد سرتاسر بدنم می لرزید. صورتش را ان قدر جلو آورد که دماغم به دهنش خورد، دهنش پر از کرم های ریزی بود که به دور چهار تا دندانش می لولیدند. ان چنان قهقهه می زد که اب از دهنش راه گرفته بود و چند کرم به چشمم پرت شد بعد من عقب عقب رفتم، درحالی که دل اشوب داشتم بالا آوردم و به کف اتاق گاری، بیهوش افتادم

روز اول

بالشم چرا خیس است!، مهم نیست بزار صبح را خوب شروع کنم.

مثل همیشه بدون آن که بدانند چه می خواهد بخورد، رفت تا در یخچال چیزی پیدا کند.

آه باز هم که این بچه زد زیر گریه و جیغ، مادرش که بلد نیست، همش بچه را به گریه میندازد- آخه با بچه دوساله که این طو رفتار نمی کنند. من هم که با او حرف نمی زنم تا مسئله را مطرح کنم، یعنی از همان اول منو نامادریم یک خط عمیق بینمان بوده، پدرم هم که کاری به این کارها ندارد طبق معمول تا لنگ ظهر می خوابد، همیشه بیخیال، میدانی چند سال است برادرم که پیش مادرم زندگی می کند را ندیده، ان هم یک نوجوان 15 ساله پسر. گوشیم را نگاه گن چند تا پیامکو زنگ، اخه چرا دوستانم نمی فهمند که من دیگر کاری به ان ها ندارم و نمی توانم با ان ها باشم. ما چهار سال است از ان محله رفته ایم، عوضی ها مثل این که دست بردار نیستند تا چند وقت پیش که در خوابم هم ولم نمی کردند، هر وقت زنگ می زند چهار ستون بدنم می لرزد.

در خواب هایی که داشتم به دوستان نوجوانیم برمی گشتم. در روز، که گذشته خود را، می دیدم باورم نمی شد که این من بوده ام اما در شب خود را غرق در ان فضا می دیدم. یکی از ان ها هر شب به سراغم میامد و چنان رابطه عمیقی ایجاد می کرد که باور نکردنی بود. در همان موقع دوستیمان، چیزی در وجود او بود که فکر می کردم او مرا بهتر از دیگران می فهمد. وقتی که در ان فضا قرار می گرفتم اینده ام حذف می شد و خود را مختص به ان زمان می دیدم مثل این که دوستی من و او تمامی ندارد!. ان قدر این رابطه عمیق بود که در بیداری احساس می کردم

هنوز هم او مرا می فهمد اما من کجا و او کجا، یقین دارم مثل دیگران تغییری در او هم به وجود نیامده.

هر بار دیگران را می دیدم فکر می کردم آنان نیز متحول شده اند ولی هیچ یک تغییری نکرده و روال گذشته را طی می کردند و همیشه برایم جای تعجب داشت.

یکی دیگر از خواب هایی که همیشه مرا ازار می داد خود را سوار چیزی شبیه موتور می دیدم که یکی از دوستان نوجوانیم در حال راندن آن است. سرم را پشت او گذاشته و بی اختیار و بدون مقصد در شهری ناشناس با خانه های دود گرفته و خلوت در خیابان ها و کوچه های تاریک پرسه می زدم.

او همیشه از گوشه گیری می ترسید این قضیه چند سال طول کشید و سرانجام او کم حرف شد. هر چه که پیش می رفت جدی تر و درون گرا تر می شد فکر می کرد این افسردگیست و با خود می گفت افسردگی چه لذت بخش است.

او هم چنین همیشه از گذشته خود فرار کرده و آن هم به دنبال او آمده این همه سال که با آن مقابله کرده گویا حریفش نمی شود.

من دیگر آن آدم گذشته نبودم که با دوستانم وقت را به بتالت بگذرانم چون اکثر همسنی هایم از لحاظ فکری ذهن مشابهی داشتند، مشغله های روزمره فکرهای کوچک و اندیشه های خام با اهداف حقیر البته اگر هدفی داشته باشند! ولی من به چیز های دیگری فکر می کردم و کاملاً از دیگران متفاوت بودم مثلاً آنان انرژی زیادی را صرف جنس مخالف می کردند اما من هیچ وقت انرژی خود را این گونه تلف نکردم من حتی آینده خود را بدون جنس مخالف می بینم.

عاشق این بودم تا آخر عمر خود را، صرف علم و کتاب کنم و از این کار بود که لذت می بردم. من خودم را نقش اول این فیلم می دیدم و قهرمان سوم شخص مفرد خودم بودم اما همیشه افراد موفق را ستایش می کردم. به کاغذ احترام می گذاشتم و

مواظب بودم ذره ای از ان اصراف نشود، پول برایم بی ارزش شده بود. حال دیگر با ارزش هایی زندگی می کردم و زندگی بیهوده نبود، موسیقی گوش نمی دادم مگر تعداد اندکی از موسیقی های خاص از سبک های خاص ان هم در اوقاتی که خستگی فکری داشتم و برای باز شدن ذهنم. برایم مهم نبود چه می خورم- گاهی اوقات فراموش می کردم غذا باید بخورم، خوابیدن برایم مهم نبود و سعی می کردم از اکثر وقتم استفاده کنم. یک لذت درونی در من به وجود آمده بود. من جزو محدود انسان های موفق روی زمین بودم چون سرمایه ای به نام ذهن داشتم، سرمایه ای تمام نشدنی.

درحالی که در رخت خوابم به آسمان نگاه می کردم و این افکار در ذهنم مرور می شد چند شکل نامفهوم دیدم و بعد، من خوابیدم

خواب دوم

قلقلک، احساس چندان اورپیست. کف گاری دراز تا دراز افتاده بودم، خواستم بلند شوم، نتوانستم، احساس کوفتگی، سرگیجه- جلوی چشم سیاهی می رفت، اصلا حس نداشتم. دوباره احساس خارش و قلقلک، دستم را به سختی بالا اوردم تا ببینم چیست، اول که نگاه کردم هیچ چیز نبود بعد که ریز شدم به دستم، کرم های کوچکی را دیدم که به درون استینم می رفتند و میامدند بهتر که نگاه کردم جانورانی شبیه مورپانه هم بودند. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که مرده ام بعد به سرعت بلند شدم تا خود را از آن وضعیت نکبت بار فراری دهم به هر بد بختی بود لباسم را دراوردم و خود را از دست آن ادم خوارها نجات دادم، لباسم رانتم کردم. از گرسنگی نا نداشتم راه بروم با علوفه ای که گوشه گاری بود خود را سیر کردم بعد آرام آرام به یاد اوردم چه اتفاقاتی برایم افتاده. نمی دانم چه مدت در آن وضعیت بودم، به بیرون نگاهی کردم هنوز تاریکی و مه حاکم بود، پس، یا مدتی که بیهوش بوده ام کم بوده، یا این جا خبری از روز نیست!.

خبری از کرم های شب تاب نبود اما زوزه گرگ و صدای وز وز باد هم چنان حاکم بود گالسکه چی شلاقش را در هوا می چرخاند و اسب ها چهار نعل می رفتند دیگر مطمئن شدم قضیه طبیعی نیست از ترس دستانم می لرزید. بر ترسم غلبه کردم دست هایم را در جیبم غایم کردم و گفتم "هی اقا موضوع چیست؟! " او تا صدای مرا شنید صورتش را به من کردو زد زیر خنده، کف از دهانش راه گرفته بود دوباره خواست به طرفم بیاید، من دویدم و در اتاق گالسکه را با چوبی که به زمین افتاده بود چفت کردم او مدتی درحالی که به خنده های خشکش ادامه می داد با مشت به در می کوبید، و صدایش آرام گرفت. ناگهان تصمیمی گرفتم که فرار کنم اما اگر ببرم شاید بمیرم تازه اگر از پرش جان سالم بدر ببرم از دست حیوانات چه کنم و هزار چیز نا معلوم دیگر، مهم نیست مرگ یک بار شیون هم

یک بار. شاید با مرگ از دست این فلاکت خلاص شود. تصمیم خود را گرفتم و آماده پریدن شدم. به گندمزار نگاه می کردم که باد آن را نوازش می کرد، مسخ آن صحنه شدم و به میان آن ها پریدم. سرم به سنگی خورد و همان جا افتادم

روز دوم

باشم چرا خیس است!، این دفعه دیگر پشت گوش نمی اندازم. حتما باید با یک روان پزشک صحبت کنم.

اخه او از ملاقات با روانکاو ها ترس دارد، می ترسد که ترس ها، مشکلات، ضعف هایش و از همه ترسناک تر گذشته اش را بیان کند- او خودش را فقط پشت نقاب مثبت اندیشی قایم کرده.

زندانیان را بیرون نبودن از پا در نمی آورد بلکه روزمرگی نباید می گذاشتم شرایط و روزمرگی مرا در خود حل کند و اجازه بدهم مرا بشکند بلکه من باید قواعدی که باب میلم نبود تغییر می دادم. پاییز بود چشمانم ناگهان باز شد خود را در باتلاقی دیدم داشتم به نابودی شخصیتی می رسیدم با ان همه فشارهای گوناگون خود را به بیخیالی زده بودم خود را برای یک زندگی کج دار و مریض بسته بودم باید کاری برای خود می کردم به طور اتفاقی به کتاب روی آوردم و نگاهم به زندگی تغیر کرد دیگر شوخ طبعیم اتشش خاموش و به زیر خاکستر رفته بود خیلی کم پیش میامد که بخندم شب ها کمتر می خوابیدم و بعضی از شب ها اصلا نمی خوابیدم دوست نداشتم زمان این گونه تلف شود ان قدر نمی خوابیدم که چشمانم قرمز می شد.

وقتی از دوستان قدیمیش به دیدنش میامدند بعد از ملاقات احساس می کرد افکارش مسموم شده، گویی نا خالصی وارد شده باشد- و در ذهن هم چون مار گزیده ای به خود می پیچید شبیه یک احساس گله و ناراحتی از خود همراه پشیمانی شایدم بخاطر این بود که درحین رابطه به ان فرد سابق برمی گشت یا انگار مجبور بود.

راستی امشب قرار است خسوف شود من شب را در حیات می خوابم، تاریکی مطلق، تاسپیده دم به این زیبایی بی رحمانه پیروز نشده باید مبحوت ان باشم ان

تاریکی، چه روشنایی در ذهنم به وجود آورده می توانم کاملاً از این جهان جدا باشم.

من بر خلاف دیگران که یا خوابیدند یا به کارهای دیگر مشغول شدند به غوغایی که در وجودم بر پاشده بود پرداختم - به یاد نمیآورم که تا ساعت چند بیدار ماندم چون اصلاً به ساعت نگاه نکردم. فکر کنم نیمه های شب بود، که من خوابیدم

خواب سوم

یک صدا، انگار در خوابم، آوازی را می شنوم که می خواهد مرا بیدار کند، صدای پیر زنیست که با یک ریتم سوزناک می خواند، یک نت یک نواخت، و هر بار دوباره آن را تکرار می کند، تکرار تکرار تکرار، گویی برای کسی سوگواری می کند و هر لحظه صدایش بیشتر می شود. آرام آرام مرا از دنیای خلسه در میاورد. گاه و چوب های خشکی را در بدنم احساس می کنم و کم کم چشمانم باز می شود فقط مه می بینم و اتاقک این گاری. چرا من باز هم این جا هستم؟ مگر فرار نکردم، پس چرا دوباره سراز این گاری در آوردم، کی این کابوس تمام می شود؟ گویا راه فراری نیست! همان وقت که داشتم به این قضایا فکر می کردم متوجه چیزی شدم، لق و لوق کردن گالسه که کم تر شده بود و کم تر جیر جیر می کرد و از صدای تم اسب ها که هر بار به زمین می خورد فهمیدم سرعت کالسه کم شده، گویا در حال ایستادن بود. به محض اینکه بلند شدم تا چیزی بگویم، با دیدن آن صحنه کلامم را غورت دادم، کالسه که ما وسط دهکده ای متروک ایستاده بود و پیر زنی با موهای جوگندمی بلند که سرش در سینه اش بود و مو هایش روی صورتش را گرفته بودند زیر چیزی شبیه تابلوی اعلانات نشسته بود و آوازی سوزناک می خواند. فکر کنم این همانی بود که من وقتی در خواب و خلسه بودم صدایش را می شنیدم، گویا برای کسی سوگواری می کرد. روی قطعه چوبی، که به بالای میله آهنی زنگ خورده ای بود به وسیله موریانه های که چوب را خورده بودند نوشته شده بود "نارگیر با شیر سیاه به وفور یافت می شود". دختری دوساله، با مو های چتری، رنگ پریده، لباس یک تکه ابی که با دوبند به کمر وصل می شد کنار پیر زن عین سنگ چشم دار ایستاده بود و طوری به من زل زده بود که انگار چیزی از من می خواهد یا مطلبی را می خواهد منتقل کند. نفس در سینه ام حبس شده بود و ذهنم برای مدتی خالی. بعد نگاه سنگینش را از من برداشت و به ادامه راه اشاره کرد. باد شروع به وزیدن کرد، خاک بود که به درون خانه های متروک، می

پیچید. تابلویی که بالای سر پیر زن بود شروع به چرخش کرد، جیر جیر، و با یک ریتم چپ و راست می چرخید. پیر مرد کالسکه چی که از وقتی که ایستاده بودیم به یکی از خانه های متروکه رفته بود، برگشت تا به سفر نا تمام، تاریک و نامعلوممان ادامه دهیم، البته نامعلوم برای من. من هم از ترس که مرا نبیند سرم را از محفزی که بیرون آورده بودم به داخل کشیدم، مقداری از چوبی که ترک برداشته بود را شکستم تا درزی باشد که به بیرون نگاه کنم. بعد که مقداری از ان جا دور شدیم مردی را دیدم که در فروع رفتگی مانند چاه ایستاده و درحالتی که فقط سرش معلوم بود با لباسی که از دیگران متفاوت می نمود برای عده ای که غرق در کثافت بودند سخنرانی می کرد، شاید این ها مردم همان دهکده متروکه بودند. بچه ای پشت سر او که از چشم جماعت دور مانده بود در کنج گودال به یک طرف خوابیده بود و هم چون نوزادی که تازه به دنیا آمده در خود مجاله شده بود و از خود کم کم می خورد کالسکه چی به نزد سخنران رفت و پایش را بوسید. زمانی که برگشت گفتم چرا به بچه کمک نکردی، به زیرخنده زد، طوری که تمام بدنش تکان می خورد و می گفت "او می گوید چرا به بچه کمک نکردی" جماعت هم درحالی که به من اشاره می کردند، از خنده ریشه می رفتند. بدنم یخ کرده بود جلوی چشم سیاهی می رفت، دنیا با ان جماعت به دور سرم می چرخید. همچون کسی که روحش را از پوست بیرون بکشند احساس کردم بدنم خالی شد و به کف اتاقک گاری افتادم. و دیگر ندانستم چه اتفاقی برایم افتاد

روز سوم

باز هم که بالشم خیس است!، نمی دانم شاید باز دوستان نوجوانیم شب ها به سراغم میایند اما نه قبلا که این اتفاق میافتاد در بیداری احساس نزدیکی عمیقی می کردم و به یاد میاوردم و اصلا بالشم خیس نمی شد، هر چه هست یک کابوس سریالی جدید است.

او تا می توانست از اجتماع دوری می کرد و معتقد بود از اجتماع دوری کردن یعنی درست زندگی کردن و از طرفی اگر قرار بود در اجتماع باشد نمی توانست شش دانگ احساساتش را داشته باشد و معتقد بود برخی از عواطف که ان را در گنجه گذاشته ایم و در ان را قفل کرده ایم تا بتوانیم موجودی اجتماعی باشیم در تنهاییست که غلیان می کند و در غیر این صورت از حالت انسانی خارجیم. البته این طور نبود که به زور این کار را بکند، این تنهایی بخاطر این بود که ان قدر از بودن با خود لذت می برد که نیازی به، با کسی بودن احساس نمی کرد و زندگی خود را شبیه نیلوفر می دید "زندگی دراب بدون تماس با ان". هفته ها از اتاقتش بیرون نمی رفت و در این مدت بود که تحولات بزرگی در درون او شکل گرفت، روی به کتاب آورد کم تر صحبت می کرد دیگر بهانه های بنی اسراعیلی نمی گرفت و با پدر و مادرش کم تر حرفش می شد، زمانی موبایلش زیاد زنگ می خورد برایش افتخار بود، حالا ماه ها بود موبایلش زنگ نخورده بود از این وضعیت لذت می برد تنهایی به او قدرت می داد و یک لذت عمیق همیشگی را به او هدیه داده بود البته این گونه نبود که همه چیز بر وقف مرادش باشد، هر وقت که خواهر دوساله اش را می دید، یاد بچگی که چگونه بزرگ شده میفتاد و تغریبا کودکی خود را در ان بچه می دید و کودکی خود را درون او پیدا می کرد و از خود می پرسید ایا این بچه بعد از بزرگ شدن می تواند مثل من نگاهی رو به جلو داشته باشد یا در گرداب غرق می شود، و ادامه می داد که، به نظر من که درصد

موفقیت بچه بسیار کم است البته خود من هم تا قبل از سیری از تحولات که به وجود آمد هیچ امیدی به آینده نداشتم و کاملاً در باتلاق دست و پا می زدم.

امروز داعما از این که به شب نزدیک می شدم اضطراب سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود و عجیب این بود که نمی دانستم دقیقاً از چه! بلاخره تصمیم گرفتم نزد یک روانکاو بروم، در طول ملاقات متوجه شدم او در تلاشست که مرا مثل دیگران کند و از تنهایی افسردگی بسازد. او می خواست بال هایم را به صندلی جادویش بچسباند و اجازه پرواز را از من بگیرد.

امشب او می ترسید که بخوابد و با قهوه، کتاب و هزار جور چیز دیگر خود را می خواست گیر دهد اما تا کی می توانست نخوابد این شترپیست که در هر خانه ای می خوابد.

چشمم ان قدر قرمز شده بود که نمی توانستم حتی به صفحات کتاب نگاهی بیندازم آرام آرام پلک هایم در حال افتادن بود و سنگینی می کرد از ترس رفتم اب به صورتم زدم، هیچ کس بیدار نبود، رفتم مثل همیشه در حیات تا روشنایی ستارگان، و ان فضا خواب از یادم ببرد. نشستم و به آسمان نگاه کردم

خواب چهارم

قطرات نم نم اب را احساس می کنم، این چه احمقیست که به صورتم اب می پاشد. آرام آرام از خواب و خلسه درادم و شروع به پلک زدن کردم. مه غلیظی در هوا حاکم بود و نم نم، باران میامد.

کم کم لرزش گاری را حس کردم. من دوباره کف اتاق بی درو پیکر ان کالسه که قرازه بودم و با ان پیرمرد زبار در رفته کالسه که چی می رفتم.....

کت خاکی و پاره پوره را از تنم دراوردم و عین زاغه نشین ها به بالای سرم انداختم و چمباتمه زدم. ان قدر در این مدت سرگرم اتفاقات و بلاهایی که سرم آمده بود بودم که متوجه لباس های تنم نشده بودم. یک دست کت و شلوار مشکی مایل به خاکستری با یک جلیقه تنم بود، حالا منی که در عمرم کت و شلوار نپوشیده بودم چه برسد با جلیقه ان قدر چیزهای عجیب دیده بودم که هیچ چیز برایم عجیب نبود.

این چه طلسمیست که دچارش هستم؟! قیمت خلاصی از این ماجرا چیست تا ان را بپردازم. در این فضای غمناک، ترسناک و وحشی صدایی داشت به گوشم می رسید که آرام آرام احساس آرامش کشته شده درونم را بیدار، و بر قسمت بد احساساتم غلبه می کرد. کم کم صدایش بیشتر می شد و لذت درونی که در من شکل گرفته بود بیشتر. سرم را طوری که کالسه که چی مرا نبیند به بیرون درزی که درست کرده بودم اوردم. او قوز کرده، با موهایی که تا پایین گردنش را گرفته بود، نگاهش به جلو بود و حواسش به اسب هایش بود سپس مرد لاغری را دیدم که داشتیم به او نزدیک می شدیم- او وسیله ای مثل ستار در دست داشت و کنار جاده خاکی باریک که در حال طی کردن ان بودیم نشسته بود. به او نزدیک ترکه شدیم برای لحظه کوتاهی توانستم چهره اش را ببینم، صورت استخوانی، بینی کلاغی و موهای جوگندمی بلند. هر بار که با نک انگشتانش به تارها می نواخت از زیر

ناخنش خون به روی ان ها می ریخت و او باز هم ادامه می داد. او نت آرام و بسیار دلنشینی را به لطافت هر چه تمام تر با دستهای خون الودش می نواخت. او برای من هم چون ابی در کویر بود.

هر چه بود من بعد از مدت ها برای لحظاتی همه چیز را فراموش کردم و آرام شدم. چشمانم را بستم دختری بامو های بلند، صورتی زیبا، لباس یک تکه سفید، با پاهای برهنه، همراه با موسیقی می رقصید و من انگار هیپنوتیزم شده بودم. آرام آرام بعد که صدا کم تر می شد من هم کم کم به خواب فروغ می رفتم.....

روز چهارم

چه عجب بالشم خیس نیست!، ولی در عوض چشمانم، چشمانم قرمز است و نمی توانم کاری با آن بکنم.

این چشم لعنتی دیگر مرا یاری نمی داد، و نه می توانستم چیزی ببینم نه چیزی بخوانم، چشمی که نمی شد با آن چیزی خواند به چه دردم می خورد- و مجبورم می کرد هفته ای چند روز برای استراحت، آن به پارک طبیعی که آثار باستان یی در آن واقع بود بروم. آن جا هم یا بساط دودوم بپا بود یا مردمی که تا وارد طبیعت و یا مکانی که آثار باستان یی در آن واقع است می شوند می خواهند عکس بگیرند، هیچ کدام را هم نمی فهمیدند.

او هم یک بار خواست عکس بیندازد اما با خود گفت عکس بندازم که چه شود، من که کسی را ندارم تا آن را ببیند- او دیگر نتوانست به آن جا برود.

اول ها فردی دو شخصیته شده بودم، یکی، آن شخصیت عصبی، کسی که در غم های گذشته می سوخت و دیگری، کسی بود که به ارمان هایش رسیده. وای از روزی که اولی غالب می شد، البته بعد از گوشه گیری به ندرت پیش میامد که اولی غالب شود اما فرق بین این دو بسیار بود، زمانی که دومی بود من بهترین انسان روی زمین بودم و دست به کار های خارقلعاده ای می زدم.

ما دیگر به دیدن اقوام پدرم نمی رفتیم و در شهر خود که چند فامیل داشتیم به طرز عجیبی با آن ها قطع ارتباط کردیم و اقوام نا مادریم هم از همان اول کاری با ما نداشتند. از طرفی دیگر با مادرم قطع ارتباط شده بود و به طور معجزه اسایی هیچ کس نبود که با آن ارتباط داشته باشم از دوستانم هم که قطع ارتباط کرده بودم و از بزرگ ترین محاسن خانه ما این بود که، یک هیچ کس به مهمانی نمیامد دو حیات

داشت. همین طور که به این چیز ها فکر می کردم و متحیر اسمان بودم به خواب
عمیقی فروغ رفتم

روز پنجم

چه عجب دومین بار است که بالشم خیس نیست!، فکر کنم ان کابوس سریالی تمام شده.

مدتیست دانشگاه را ترک کردم، دانشگاه بال هایم را به صندلیش می چسباند و اجازه پرواز را به من نمی داد از طرفی از رفتن میان ان همه شهوت پرست و خود فروش وحشت داشتم، اگر قرار بود به جای دانشگاه درون جنگل می رفتم از ان بهتر بود، برای خود متاسفم که جنگل را با این مقایسه کردم، حیف جنگل!.

یادم میاید مادرم از کودکی به من می گفت بزرگ می شوی، می روی دانشگاه، ازدواج می کنی، بچه دار می شوی- در این جا انگار همه ملزومند این روال را طی کنند.

پدرم و نامادریم دیگر تحمل مرا نداشتند و حق هم با ان ها بود از طرفی من هم برایم مشکل بود با ان ها زندگی کنم. من همش در اتاقم بودم، فقط موقع غذا بود که لحظه ای به ان اتاق می رفتم، ان هم برای آوردن غذا به این اتاق، پدرم حتما با خود می گفت خجالت نمی کشد، نه کاری می کند، نه فایده ای دارد، بعد از ان همه که خرجش کردم برای دانشگاه، حالا می گوید نمی روم، همش در ان اتاق می خورد و می خوابد، شده مایه سرفکندگی، من معلم، مادرش معلم. از طرفی من احساس می کردم اضافه هستم در خانه.

قبلا ها، هر وقت حالم خیلی بد بود، به استخر می رفتم. فضای استخر یک حس روحانی به من می داد. تصمیم گرفتم بعد از مدت ها به بیرون بروم- و برای ماساژ به استخر رفتم. اتاق ان قدر بخار کرده بود، و اکالیپتوس زده بودند، که چشم چشم را نمی دید. یک مرد گنده که دو برابر من بود برای ماساژ آمد. کم کم فشار را بیشتر می کرد، داشتم زیر پاش له می شدم منم مثل یک تکه گوشت حتی حس

نداشتم داد بزخم برای لحظاتی حالت خلسه به من دست داد و خود را در حال مرگ دیدم. ترس خفیفی هم در وجودم بود، که نکند در این جا زیر مشت و مال این مرد بمیرم، البته اتفاقی هم نمی افتاد نه برای کسی مهم بود نه جهان لحظه ای برای من می ایستاد. برای یک لحظه طعم زندگی را چشیدم و دست راستم را از پشت سرم تکان دادم، او ندید، داشتم از حال می رفتم که او خم شد تا کتفم را بگیرد و متوجه آخرین حرکات دستم شد. یک کمدی دراماتیکی شده بود. بعد به خانه برگشتم و مثل جنازه افتادم

خواب پنجم

گرمای دستی را حس می کردم که با ناخن بلندش موی سرم را نوازش می کرد. چشمم وقتی که باز شد، اولین چیزی که دیدم، دختری زیبا که به من می نگریست. من در اغوش او افتاده بودم، انگار او را می شناختم، یک حس تلپاتی بین ما بود، احساس وابستگی عجیبی به او می کردم. حسی داشتم که انگار چیزی که هیچ وقت در زندگیم به طور ملموس وجود نداشته به آن اضافه شده. او با چهره ای مهربان، لب های لرزان و چشمانی نگران به من نگاه می کرد، این قدر آن حس قوی بود که من سوال های خود را فراموش کردم. او گفت "عزیزم می دانی چه قدر منتظرت بودم" من ناگهان کلماتی از ناخداگامم آمد که به زبان آوردم "از همان اول ندایی از اعمار ناگشوده های درونیم مرا به این سبک از زندگی سوق می داد و همیشه این حس با من بوده که در این دنیا تنها نیستم و حالا آن را کشف کرده ام". اما من با این موی بلند در اغوش او و در این کلبه چه کار می کردم!، اصلا چه طور از دست آن کالسکه و کالسکه چی خلاص شدم!. همین که این افکار در بخشی از ذهنم در حال مرور بود او با دستان بلوریش دستانم را گرفت و به بیرون از کلبه برد. آسمان پر از ستاره بود، و رودی که بین کلبه و باغ قرار می گرفت، باغ پر از درخت هایی با برگ های زرد بود، گفتم "چرا برگ ها زرد است! چرا هیچ وقت روز نمی شود؟! " گفت "عزیزم این جا همیشه این طور است!". سپس مرا به داخل رود خانه برد و ابی به سرو صورتم زد، آب بسیار خنک و دل نشین بود، بلند شد و در رود که عمقش کم بود شروع به رقص کرد، رقصی شبیه باله، چشم در چشم هم، چه غوغایی شده بود. او با آن لباس سفیدش عین فرشته ها شده بود. بعد که سردمان شد و خسته شدیم آتشی درست کردیم. گویی طبیعت هم خوشحال بود و در آن لحظه انگار هدیه ای به ما داد، شعله های آتش شروع به رقصیدن کردند آن هم با ترانه ای که خودشان ایجاد می کردند شاید هم تحت تاثیر رقص قرار گرفته بودند. در حالی که به ستارگان می نگریستیم شروع به صحبت کردیم. آن قدر

احساس شنای داشت، که نیازی ندیده بودم اسمش را بپرسم، گفت "اسم رهاست" "منم که ازاد" بعد شروع کردم از سختی هایی که به من گذشته، او حرفم را قطع کرد و گفت می دانم بر تو چه گذشته، من همه چیز را می دانم گفتیم از کجا، چه طور از دست کالسه که چی خلاص شدم گفت من تنها کسیم که می توانستم تو را از دست او نجات دهم و من برای این امر ناچار به معامله شدم، او به زودی به دنبالم میاید و مرا با خود می برد. من با چشمانی پر از اشک و گلویی بغز گرفته پرسیدم چرا؟!، چرا همچین کاری کردی، امکان ندارد تو را از دست بدهم، نمی زارم همچین اتفاقی بیفتد، وقتی که بیاید با او می روم، یا اصلا فرار می کنیم. او در حالی که چشمانش پر از اشک شده بودند، و در آن می لرزیدند، هوا هم رفته رفته به سوی مه گرفتگی می رفت و باران، و اشک هایش قطره قطره شروع به ریختن بر روی لباسش کردند، انگار آسمان باران را با اشک های او تنظیم کرده بود. دستی به صورتم کشید و گفت "نمی شود، معامله کردیم، هیچ راهی ندارد"

روز ششم

بالش خیسم را در حالی که کم کم از خواب بیرون میامدم، احساس می کردم. حسی مثل یک نوع هیجان عاطفی در تنم موج می زد، یک احساس رمانتیک. می دانستم که یک، عشقی که همیشه در زندگیم گم بوده، پیداشده. دنبال کاغذی بودم که ان را، پر از عشقی که درونم فوران می کرد، بکنم- و این کلمات بودند که بر روی آن ریخته می شدند. بسیار سعی کردم سرکوبش کنم و به آن بی اعتنا باشم اما تا شب خود به خود اشک از چشمانم جاری می شد، همچون بچه ای که از خواب بر می خیزد و دنبال خواب دیده اش می گردد. من اشفته و سرگردان، و خود را نا تمام حس می کردم. نمی دانستم او چه کسیت، فقط کششی به سمت چیزی را احساس می کردم. او زره زره، وقت و انرژی من را می مکید و من نمی توانستم به آن پی ببرم.

باید یک روز طولانی و دیوانه وار دیگر را تحمل می کردم.

یادم میاید که از بچگی شنیده ام هرکس باید روزی به دنبال نیمه گمشده خود برود- و هرکس به نهوی این کار را انجام می دهد. و این اقدام ها همه مربوط می شود به دنیای خارجی، اما من که نیمه های گمشده ام در خواب هایم است چه کنم!، نمی توانم آن ها را به دست بیاورم چون آوردن چیز هایی که وجود خارجی ندارند به دنیای ماده بعید است. نمی توانم که تا ابد در خواب باشم، یا در بیداری!، و اصلا من در بیداری نا تمام هستم و برای هر چیزی باید رجوع داده شوم به خواب هایم. و از طرفی نمی توانم که تا ابد در خواب بمانم! چیزی که بیشتر مرا ازار می دهد این که نمی دانم کدام واقعیتست؟!، زمانی که در خوابم و در آن فضا هستم آن قدر مطمئنم که آن واقعیتست گاهی به گریه میافتم از کجا معلوم الان که بیدارم و یقین دارم واقعیتست، توهم نباشد!.

گاهی اوقات فکری به ذهنم خطور می کرد که مثل ان نقاش که برای فرار از این توهم و رسیدن به معرفت دست به ان رستگاری زد، شوم اما ندایی میامد که تو باید باشی. همیشه زمانی که به مردم نگاه می کردم فکری به ذهنم میامد و من را می ترساند، به طور عجیبی همه فکر می کنند راه درست را می روند، اصلا انسان سیستمی در مغز دارد که همیشه فکر می کند حق با اوست و این مسعله مرا تکان میداد

خواب ششم

اولین چیزی که دیدم کاغذی که انگار مچاله شده بود، پر از برآمدگی و فروغ رفتگی، اشک ان بلا را سر کاغذ آورده بود. "عزیزم می دانم که می خواهی بررسی چرا معامله کردم، این تنها راه برای آزادی مان بود. من حتی یک لحظه هم نمی توانم جهان من بدون تو را تصور کنم یا تو بی من چون نمی توانم ناراحتیت را تحمل کنم". نامه که تمام شد کاغذ خیس شده بود. بلا فاصله شروع به فریاد کشیدن کردم، رها..... رها.....، از کلبه بیرون رفتم، هر چه گشتم او نبود. داشتم از نبودش دیوانه می شدم.

تازه او را پیدا کرده بود و برای اولین بار طعم با کسی بودن را چشیده بود، ان هم کسی که عاشق هم بودن، کسی که همه نا تمامی هایش به او ختم می شد، کسی که برایش همه چیز بود، را از او گرفته بودند. حس می کرد در ماده ای غلیظ و چسب ناک است که هر چه دست و پا می زند نمی تواند خود را از دستش خلاصی دهد. بدون رها همه چیز بیهوده و بی معنی بود، تنها او بود که نتیجه زندگی او را تجسم می داد. حتی نمی توانست لحظه ای نبودش را تخیل کند، او کسی بود که تازی را، روشن کرده، و مثل فانوسی که می تواند ادامه راه را برایش روشن کند. سرتاسر همه چیز بیهوده، موهوم و ساختگی به نظرش جلوه می کرد، برای او فقط یک حقیقت وجود داشت و ان رها بود. او بی اراده هم چون کسی که روحش تسخیر شده باشد شروع به راه رفتن، در جاده خاکی، و باریک، کنار کلبه کرد. با فکری مغشوش که افکاری از ذهنش می گذشت " باران نم نم میامد حتما رها ناراحت است" یا " اگر همیشه می توانستیم با هم باشیم". و بی ان که متوجه چیزی شود یا چیزی را ببیند مثل مجسمه ای بی روح راه می رفت.....

روز هفتم

نه دلی نه دماغی / نه عشقی نه هم دمی / نه حالی نه حسی نه جایی / نه صدایی که
جیغی / نه گذشته زیبایی که از خاطراتش لذت ببرم نه فردایی که به ان امید داشته
باشم / نه دنیایی که در ان زندگی می کنم وجود دارد / نه بالش خشکی که صبح
سرم را از رویش بردارم.

همین طور که مشغول نوشته هایم بر روی کاغذ بودم، ناگهان متوجه ان بچه شدم
که داشت از لای در به من می نگریست. چرا مرا این قدر اذیت می کرد. البته بار
اولش نبود. گاهی اوقات که سرم به کارم بود از لای در طوری مرا نگاه می کرد
که لرزه بر تنم میافتاد گاهی اوقات هم وارد اتاقم می شد و دفتر دستک و افکارم را
بهم می ریخت گویی وظیفه ای به گردن دارد هر چه قدر هم با او صحبت می کردم
فایده ای نداشت و با ان چهار کلامی که حرف می زد، پشت سر هم و ریتم بار
حرف خودش را تکرار می کرد، ان هم ناقص و سرزبان، او هم مثل دیگران مرا
نمی فهمید!.

همیشه صدای زن هایی که در کوچه ساعت ها می نشستند و بیهوده گویی می
کردند او را ازار می داد، نامادریش هم جزو گروه بود. البته این قضیه فقط مختص
به یک زمان یا مکان یا یک جنسیت نبود و فقط در ان محله صدق نمی کرد بلکه
در اکثر جهان این گونه بود و فقط آنچه که تفاوت داشت در شکل قضیه بود. در
میان زن های کوچه پیرزنی بود که با صدای بسیار بلند، با ان صدای ازار دهنده
اش ساعت ها بیهوده گویی می کرد. او هیچ وقت جرعت نکرد به او بگوید، نه او،
بلکه هیچ کس- چون از ادم ها می ترسید. در اتاق را می بست و خود را حبس می
کرد. سعی می کرد خود را تنها نگه دارد و تنها غذا می خورد.

این بار فقط من و اسمان، البته چیزهایی از قبیل طناب، که شلوار راحتی پدرم، زیرشلواری و زیر پیراهنیش، و دو تکه از لباس های ان بچه به ان اویزان بود، و چوب بیچاره ای که از فشاری که انتن، که به بالای ان بود کج شده بود- او حتما باید فریاد می زد تا به دادش برسند؟!.

گاهی اوقات هم که می خواست غرق ستارگان شود ان پیرزن با صدایی سوز ناک شروع به خواندن می کرد و حال و هوای غمناکی به او می داد او هم طبق معمول به سراغ کاغذ و قلمش می رفت اما زمانی که رخت شسته های خانواده جزیی از اسمان نبود و ان پیرزن نمی خواند، مثلا اتفاقی که همین امشب برایش افتاد به محض اینکه غرق اسمان می شد احساس می کرد بعد از مدت اندکی که به ستاره ای خیره شده بود، اسمان رو به سپیدی می رفت، و خورشید هم با این کارش از ازار او بی نصیب نمی ماند و لذتش را ذره ذره در خود نوب می کرد

روز هشتم

دیشب که خوابیدم، تقریباً الان کم کم مردم دارند بیدار می شوند.

امروز اولین کسی که دیدم خواهرم بود.

هر لحظه که ان بچه را می دید خوره ای به جانش میافتاد و با خود می گفت "پدرم چگونه به خود اجازه داده که ان بچه را وارد دنیای خود کند، ان هم دنیایی که به هر گوشه اش نگاه می کنی وحشت ناک است، من که تا اخر عمر چنین اجازه ای به خود نمی دهم". بعضی اوقات که پدرم یادش میافتاد پسری در ان اتاق دارد(بهنتر است بگویم شبی!) با بی اعتنائی می گفت "تو که برای کسی تکانی به خودت نمی دهی لااقل برای خودت یه حرکتی بکن ان قدر این طوری کردی که حتی یک دوست هم برای خودت باقی نداشتی" و او به این فکر فرو می رفت که "من چطور می توانم با ان هرزه های خیابانی در هدف های حیوانیشان همراه باشم و وارد دنیای حقیرشان بشوم".

هوا گرگ و میش بود. دیگر نتوانست خانه راتحمل کند. اول به این فکر افتاد مثل گذشته به یک باشگاه ورزشی برود.

در خانه را وقتی که به قصد رفتن به ان جا باز کردم اولین چیزی که دیدم ان پیرزن، با ان هیکل درشد چاق که دو دستش را بالای کمانک عصایش گذاشته و به من زل می زند. موهای جوگندمیش طوری از زیر روسری بر روی صورت بیضی شکلش افتاده بود و به من نگاه می کرد که لرزه برتنم میانداخت. (این اولین بارش نیست که این اتفاق برایش میافتاد). تا در را باز می کردم او را در کوچه می دیدم (چون خانه اش روبروی خانه ماست) که مثل همیشه با ان سبک همیشه گیش روی صندلی نشسته و به من زل می زند. نمی دانم این چه طلسمیت که هر وقت می خواهم بروم بیرون او را می بینم. انگار زمان معنی ندارد یا در ان لحظه زمان

تقاطع پیدا می کند. شاید یکی از دلایلی که او هیچ وقت از خانه بیرون نمی رفت آن پیرزن بود که همیشه به او زل می زد. هر وقت هم که او را می دید سعی می کرد به او نگاه نکند، انگار از او می ترسید.

در خانه را بستم و به سرعت به اتاقم برگشتم. بعد از چند لحظه از خودش برای این که این فکر به ذهنش خطور کرده بدش آمد و با خود گفت "همین مانده از یک حیوان الگو بگیرم". همین که در حال فکر کردن به آن پیرزن بودم پدرم در را باز کرد و گفت "می خواهم سری به اقوام بزیم، امشب دعوتیم" (خیلی کم پیش میامد که به اتاقم بیاید و هر وقت این اتفاق میافتاد می دانستم که حتما مجبور بوده). شاید مثل کودکش که به خانه آن ها می رفت و با بچه های فامیل بازی می کرد بتوان با به حرکت درآوردن نیروی جادویی خاطرات چیزی را تغییر داد. بعد از مدت ها به خانه اقوام مذهبی مان که در یک شهر دیگر بودند رفتیم.

او در مهمانی در یک جا ساکت عین سنگ چشم دار نشسته بود و به آن ها که دور هم نشسته بودند نگاه می کرد. گاهی یکی چیزی می گفت یا نوزادی کاری می کرد و بقیه احمقانه می خندیدند یا یکی خرافه ای می بافت بقیه تعجب می کردند و یا یکی حرفی از فلان شخص مذهبی می زد و بقیه صلوات می دادند. بعد که مهمانی تمام شد پدرش از میان شان برخاست به او گفت پاشو می خواهیم بخوابیم. بلند شد، اتفاقی در جلوی اینه ای که رو به رویش بود قرار گرفت و یک لحظه جا خورد، که او هم در دنیای آن هاست! دختر عمه اش شروع به کشیدن چادری کرد که مرد ها را از زن ها جدا کند. البته من که ضربه ای از عشق را دور خود احساس می کردم و اگر بهترین دختر روی زمین را برایم میآوردند، نمی توانستم لحظه ای به او نگاه کنم.

چگونه به خود اجازه چنین توهینی را می دهد البته از نظر او اشکالی نداشت و با خون سردی به کار خود ادامه می داد. می شد اطمینانی درونی از درست بودن

کارش را در او دید. البته که من توهینی برایم نبود و همین که در میان انسان ها زندگی می کردم سراسر توهین بود!.

امشب دیگر خبری از ستارگان و رخت های خانواده و صدای آن پیرزن نبود. در رخت خواب دراز کشیدم و به نقطه ای از سقف که به مرور زمان به شکل های نامفهوم تغییر شکل می داد خیره شدم و سوال هایی در ذهنم مرور می شدند: نمی دانم من انسانم یا دیگران، شاید آن ها انسانند چون منم که با آن ها متفاوتم، شاید انسان بودن یعنی همان، غرق در روزمرگی، نیندیشیدن به چرا. آیا انسان بودن یعنی طی کردن آن روال؟ آیا منم که وارد زندگی آن ها شدم یا آن ها؟، آیا من در دنیایی که وجود خارجی ندارد زندگی میکنم!؟

روز نهم

انگار که دیشب نخوابیدم، یا حداقل خبری از نشانه هایش نیست.

ما بعد از صبحانه به خانه برگشتیم.

ان شب برای او شب عجیبی بود.

همه ان ها با تعجب به او نگاه می کردند. داعما با نگاه هایشان، و پچ پچ کردن در گوش هم دیگر او را ازار می دادند. به پدرش می گفتند او چش شده و با ترهم با او رفتار می کردند. هر لحظه از زندگیش میان انسان ها برایش توهمی بزرگ جلوه می کرد. احساس می کرد هر لحظه دارد به او توهین می شود. هم چون سایه ای شده بود که از میان ان ها می گذشت، نه کسی کار به کارش داشت و نه نیازی به دیگران احساس می کرد. هر جا که می رفت حتی رد پایش هم معلوم نبود- و هم چون سایه ای میان ان ها بود.

امشب اصلا دل و دماغ خوابیدن در حیات را نداشت و از طرفی سر و صدا، امشب اجازه این کار را به او نمی داد. در اتاق کوچکش را به آرامی بست، پنکه را روشن کرد، و به داخل رخت خوابش رفت. پنکه صدایش هم چون یک ریتم ملایم خواب اور شده بود و او، مبهوت رفت و آمد ان. او عین جنازه زیر رفت و آمد های پنکه افتاده بود و در حالی که به ان خیره شده بود به یاد یکی از خواب هایش افتاد که در یک بعد از ظهر دیده بود "تمام ارزو هایم خراب شده بود و من در خرابه های شهرم پرسه می زدم. هیچ کس در شهر نبود انگار از عمق سکوت حنجره شهر پاره شده بود! بعد از شهر خارج شدم و به تپه ای رسیدم، زنی در حال شیر دادن به بچه بود. احساسی آشنا به ان ها داشتم بعد احساس کردم ان ها زن و بچه من هستند. او همه حواسش به بچه اش بود و اصلا توان جواب گویی به نیاز

های مرا نداشت. بعد از این که از بیرون امدم، خواستم او را ببوسم. او با یک
حالت بی اعتنایی مرا مسخره کرد"

خواب هفتم

در حالی که ترانه آتش را می شنیدم رفته رفته از خواب بیرون، و به دنیای خلسه می رفتم- و بعد از یک حسی بین خواب و بیداری بیرون امدم. من روی یک تخت که لحافی هم چون حریر تا کمرم امده بود، دراز کش بودم و اولین چیزی که دیدم شعله های آتش کرسی که به صورت هذیان اوری با رقص و ترانه مست بودند. ناخود آگاه بلند شدم و در کلبه را باز کردم. هوا مه الود و یک حالت مبهم داشت. هرچه که جلو می رفتم مه هم کم کم کنار می رفت، و ناگهان از پس آن، رود خانه ای که دختری عریان که پشتش به من بود نمایان شد. او به آرامی با دستان بلوریش مشتش اب را بر روی پایش می ریخت، واقعا عین فرشته ها بود. ناگهان کلمه ای از ناخود آگاه ذهنم بر روی زبانم سر ریز شد:رها...او برگشت و با اشتیاق به سمت من امد. سپس با فاصله ای اندک رو به رویم ایستاد، دستانم را گرفت و در حالی که به چشمان یگدیگر خیره شده بودیم مرا به آرامی بوسید. اشک در چشمانمان می لرزید. مدت طولانی بدون این که هیچ مکالمه ای بین مان رد و بدل شود مات و مبهوت هم بودیم. او مرا به داخل کلبه برد و لباسی که همان شب اول بر تن داشت پوشید. آن چنان احساس درونیمان به هم قوی بود که حتی بر شهوت هم غلبه کرده بود- و هیچ حس شهوانی به هم نداشتیم، انگار قریزه جنسی در وجود مان نبود. بعد تا خواستم از او بپرسم که چه اتفاقی برایت ان شب افتاد، او در یک عمل عجیب مرا به همان رخت خوابی که از ان بیدار شده بودم برد و من در حالی که او بر تختم نشسته بود و دستم را گرفته بود خوابیدم. بعد خود را در کنار همان جاده خاکی و باریک که ان شب در ان راه می رفتم دیدم که زیر چیزی شبیه الاجیق خوابیده بودم و قطرات اب باران نم نم بر صورتم می ریخت.....

روز دهم

او با خود می خواند: نه دلی نه دماغی / نه عشقی نه هم دمی / نه حالی نه جایی /
نه صدایی که جیغی / نه کسی برای تکیه / نه دنیایی که در آن زندگی می کنم
وجود دارد / نه صدای پیرزن همسایه می خوابد / نه بالش خشکی که صبح سرم را
از رویش بردارم.

ناگهان سراسیمه و پریشان به آن اتاق رفتم و به بچه گفتم "بیا حرف بزنیم". نمی
دانم آن ها در مورد من چه فکر کردند(البته خیلی وقت است که این چیز ها برایم
بی اهمیت شده) بچه را تازه از حمام آورده بودند. تا مادرش دید که من وارد اتاق
شده ام خواهرم را از من پوشاند، که من آن را لخت نبینم. با خود گفتم این بدبخت
ها را نگاه کن! چه افکاری در سرشان می گذرد، ولی نه قطعا هر عکس العملی از
رشته های به هم پیوسته ی تجربه ها ناشی می شود پس مشکل از قریزه جنسی من
است. ناگهان متوجه شدم قریزه شهوانیم از بین رفته. نمی دانم هنوز زنده ام!.

سپس بی اختیار و با شتاب به اتاقم برگشتم و رو بروی آینه ایستادم: نمی دانم من
انسانم یا دیگران، شاید آن ها انسانند چون منم که با آن ها متفاوتم. ایا منم که وارد
زندگی آن ها شدم یا آن ها؟ ایا من در دنیایی که وجود خارجی ندارد زندگی می
کنم!؟

خواب هشتم

نم نم باران که از سوراخ گوشه الاچیق بر روی صورتم می ریخت مرا بلند کرد. یک نوع هیجان عاطفی در تنم موج می زد یک احساس رمانتیک.

احساس می کرد دوباره او را از دست داده و خود را ناتوان می دید اما کاری از دستش بر نمی آمد چون نمی توانست که خوابش را تغییر دهد. در این لحظه سرتاسر همه چیز به نظرش بیهوده، موهوم و ساختگی جلوه کرد و خود را در توهمی بزرگ دید. او حس می کرد هم چون مورچه ای شده، که هر بار سعی می کرد از کاسه بالا رود، سر می خورد. رها برایش همچون دلیلی بود در سرزمین موهومات. از طرفی یک بار دیگر طعم با او بودن را چشیده بود و حتی نمی توانست لحظه ای نبودش را تصور کند.

ناگهان پاهایم بی اختیار مرا به سمت مسیری نامشخص می کشاندند و شروع به راه رفتن در جاده خاکی و باریک که در کنار الاچیق واقع شده بود کردم. هوا گرفته و به شدت باران می بارید و من هم چون بچه ای که از خواب برمی خیزد و دنبال خواب دیده اش می گردد اشفته و سرگردان در حال رفتن به جایی نامشخص بودم و خود را نا تمام حس می کردم. نمی دانستم او کجاست یا باید دقیقا چه کاری انجام بدهم، فقط کششی به سمت یک چیزی را احساس می کردم. نمی دانستم چه بر سرش آمده، فقط می دانستم که او هم ناراحتست. هر وقت رها دلش می گرفت انگار طبیعت هم ناراحت بود و من از این طریق می فهمیدم که او در حال گریه کردن است این را از همان لحظه اول که هم زمان اب باران و اشکش بر روی لباسش ریخت فهمیدم و اصلا از زمانی که من و او از هم جدا شدیم باران بند نیامد.

این جا باران هاهم واقعی نیست!، موقع باران احساس می کنم اسمان دلش گرفته و باید بیارد اخه وقتی باران میاد انگار طبیعت گریه می کند بعد مثل این که غم

طبیعت می رود و کثیفی ها را هم با خود می برد، پرندگان شروع به خواندن می کنند و انگار یک مرتبه همه جا شادی به راه میافتد اما انگار این جا از این خبر ها نیست! پس کی صدای پرندگان به جای صدای غمناک باران طبیعت را از صدای خود پر می کند و نور خورشید سر ریز می شود در کاسه تاریکی، و مرا از این کاسه لغزان بیرون میآورد.

صدای پای اسب به گوشم میآید که در حال نزدیک شدن بود. من که رمقی در تنم باقی نمانده بود جلوی راه کالسکه بیهوش افتادم

روز یازدهم

روزها می‌آیند و می‌روند، گاهی ابری گاهی افتابی البته برای من تنها چیزی که معنی دارد، ریتم است، ریتمی که فقط مختص من است. جای ناله و شکایت نیست، این خود من بوده‌ام که تقدیرم را رقم زده‌ام از آن هم لذت می‌برم و این هاهم ناله‌های شب‌گیر نیستند. از بیرون خبری ندارم اما سر و صدایش می‌آید فقط می‌دانم هرکس در کلاهش توجیحی دارد اما اکثراً توجیح‌شان برمی‌گردد به یک چیز. دیگر نه دل‌گریه را دارم نه از خندیدن خوشم می‌آید، البته یک بار خواستم تلاش کنم برای خندیدن، مثل دیگران اما هرچه فکر کردم، چیزی برای خنده وجود نداشت. داعما اتفاقات و یک سری صحنه‌های خاص عذاب‌آوری به طرز عجیبی برایم اتفاق می‌افتد، مثلاً تا در را باز می‌کنم به قصد بیرون رفتن، آن پیرزن را می‌بینم که عین از راییل با آن سبک همیشگی‌اش نشسته و به من زل می‌زند، تمایلات جنسیتی را دیگر در خودم احساس نمی‌کنم و بی‌اختیار به گریه می‌افتم و به‌طور مداوم در ناخودآگاه ذهنم دنبال چیزی می‌گردم. از تابستان هم کم‌کم به سوی پاییزی می‌رویم. من دیگر نمی‌توانم در حیات به خوابم و مجبور می‌شوم به اتاق سرد و کوچک خود رجوع کنم، از خوابیدن در آن اتاق می‌ترسم، گویا همه چیز دارد دست به دست هم می‌دهد و مرا به سمت مسیری خاص هدایت می‌کند. گه‌گذاری هم تصویری به ذهنم خطور می‌کند، خود را سوار یک کالسکه قدیمی می‌بینم و احساس می‌کنم مرا سوار آن کرده‌اند، و من بی‌اختیار با آن می‌روم. نمی‌دانم، انگار دارد مقدمات جنون شروع می‌شود!

خواب نهم

یک لباس سر تا پا سفید مثل کفن بر تن دارم و در یک اسایش گاه روانیم. نمی دانم، از کجا می دانم که ان ها مرا این جا گذاشته اند. این جا پر از افرادیست که از لحاظ ظاهری شبیه هم هستند. هرکس مشغول به کاریست، یکی از ان ها به دنبال یک صدا می رود، فقط یک صدا. یکی چیزی را دکلمه می کند...، در جملاتش می توان به وفور کلمه رها را پیدا کرد. زنی در حال نقاشیست وقتی به او نزدیک می شوم روی بوم نقاشیش زنی را کشیده، به طور باور نکردنی ان نقاشی شبیه رهاست. ناگهان احساس خیلی بدی به من دست می دهد، یک اضطراب ناگهانی- احساس می کنم من یک ماهی نامعلوم هستم که دورم را اب فرا گرفته. سرم گیج می خورد و دستم را به دو طرف ان می گیرم. هوای محیط مقداری تیره جلوه می کند- انگار که بین شب و روز گیر کرده باشد! به سرعت به سوی پنجره ای که کنار تخت دو طبقه قرار گرفته می روم. هردو ان ها به نظر خالی می آید. آسمان به هیچ وجه قابل رویت نیست و بسیار محو جلوه می کند. ناگهان پیرزنی از طبقه بالایی تخت، از حالت دراز کشیده به صورت نشسته در می آید و رو به من می گوید" می خواهد برف سنگینی ببارد، برفی بسیار سنگین، طوری که همه مان را محو کند" بعد شروع به ورب خواندن برای خود می کند و من هم عقب عقب از پنجره فاصله می گیرم. اما او بعد از لحظه ی کوتاهی از تختش پایین می آید و خطاب به من، می گوید"مگر خبر نداری، ها" من هم چنان هراسناک به عقب می روم و او هم هی جمله اش را تکرار می کند. تا اینکه از پشت به دری برخورد می کنم و با داستان لرزان ان را باز می کنم.

خود را در ساختمانی مخروطی شکل و بسیار بلند می یابم. در ان تنها چیزی که یافت می شود، پله هایی پیچ در پیچ که تمام فضا را احاطه کرده اند و نوری که از چیزی شبیه فانوس که در بالای مخروط واقع شده سر ریز می شود. به نظر می آید

پله ها مقداری از رنگ سبزشان برگشته اند و به رنگ قرمز در آمده اند، شاید این به خاطر این باشد که زنگ زده اند. ان ها را تا جایی می شود دنبال کرد چون در دهان استوانه که در ان پایین قرار گرفته بلعیده شده اند. و از طرفی هاله ای از نور بر رویم می افتد، که از ان سایه ای عظیم الجسه انعکاس داده می شود و مقداری از راه را می پوشاند

پله ها یکی پس از دیگری، هم چون اهن ربا پای مرا به سمت خود جذب می کنند و به سمت پایین می کشند. هر چه که به ان نزدیک تر می شوم نور محیط کم تر می شود- تا ان جایی که در تاریکی غرق می شوم. اما من از حرکت باز نمی ایستم و به راهم ادامه می دهم. احساس می کنم در هوا معلقم، بین زمین و آسمان. هیچ جا را نمی توانم ببینم. فقط با لمس دیوار، سنگش که دورم را احاطه کرده، و نرده ای که دور تا دور پله ها را محاصره می کند، می توانم قدم های بعدیم را بردارم. هر لحظه دلهره ای وحشتناک به تنم هجوم می آورد و داعما احساس می کنم هر لحظه ممکن است نرده ها قطع شود و من بین زمین و آسمان معلق باقی بمانم، یا شاید در ان محو بشوم.

بلاخره زانویم به جسم سختی بر خورد می کند و مرا باز می دارد. به سختی دست گیره را پیدا می کنم و در را می گشایم. سالنی که کف ان از گاه احاطه شده و از نور زرد کم رنگی که بسیار ضعیف است روشنایی می گیرد پیش رویم ظاهر می شود. در یک طرف ان سلول هایی چیده شده که مجهز به هیچ گونه در، میله یا حصاری نیست! ان ها از هر گونه وسیله ای خالی هستند، حتی از گاه. تعلقو نور که برتنم می افتد احساس عجیبی را به من منتقل می کند، یک نوع دل آشوب سنگین. پرتو ان کاملا فضا را تحت سلطه خود گرفته و یک هیجان ناملموس له شده را در ان پخش می کند. همچنین داعما هاله ای شوم از ان زرد بی جان و بی روح روی تنم حس می کنم.

من مقابل یکی از آن‌ها می‌ایستم و با فردی که چهره اش محو جلوه می‌کند صحبت می‌کنم. ناگهان از گوشه دیوار، که در تاریکی عمیقی فرو رفته پیرمرد قوز کرده‌ای به بیرون می‌جهد و به ما می‌پیوندد. سپس راه بیرون را یاد می‌گیرم و از انتهای سالن خارج می‌شوم. و دوباره پیرمرد که هم چون جسمی مبهم در گوشه اتاق جنبیده بود به آن‌جا برمی‌گردد و در تاریکی کنج غیب می‌شود وارد جنگلی انبوه می‌شوم که از درختان سر به فلک کشیده خفه شده است. شاخه‌های نازک و تیز آن‌ها که از ساقه تا نیمه‌های درخت از آن رویده است، تمام فضای بین آن‌ها را تسخیر می‌کند و هر لحظه به جانم فرو می‌رود. فقط تا چند متری اطراف قابل رویت است چون مه قلیضی همه‌جا را احاطه کرده. به بالا نگاه می‌کنم و درخت‌هایی را می‌بینم که هیچ کدام سری ندارند- گویی که مه سر آن‌ها را خورده باشد، یا انگار، در جایی سرشان را بریده. به سختی از میان شاخک‌های آن‌ها می‌گذرم و در را باز می‌کنم و دوباره سر از آن تیمارستان در می‌آورم.

بیرون از این ساختمان، زمان جریان دارد- با چیزهای متفاوت و رویداد‌های جدید. اما اینجا زمان به شکل مرگباری ایستاده است. یکی نگاهش جایی گیر کرده، و در گذشته سیر می‌کند. دیگری فقط در نقطه‌ای خاص از زندگیش پرسه می‌زند و هر چند وقت یک بار خاموش می‌شود و دوباره از نوع آن قسمت را تکرار می‌کند. شاید هم دلیل این‌ها روزمرگی دیوانه و اریست که تمامی ندارد.

این‌جا همه مردم بیرون را دیوانه می‌خوانند، نمی‌دانم چرا اینان ایجابند، البته فضای این‌جا از بیرون بهتر است فقط یک ایراد دارد، داعما قصد دارند با داروهایشان مرا در قفسه نامرعیشان نگه دارند، این‌جا هم دست از سرم بر نمی‌دارند. به هر حال آن‌ها ما را موجوداتی بی‌مصرف، خرافاتی، افسرده و ضعیف می‌بینند، شاید هم حقیقت در همین باشد. *****

روز دوازدهم

من در اتاقم نشسته بودم، در باز شد و به من گفتند آماده شو تا دقایقی دیگر باید به عروسی برویم. جوشش شوقی را در تنم حس کردم گفتم شاید در یک فضای رمانتیک بتوانم هیجان عاطفی که مدتیست در تنم جوش و خروش می کند را انجا بیرون بریزم- و ان بلاخره فوران کند. از طرفی از این بیم داشتم که دیگران شاهد اشک های من باشند اخه این جا نمی شود گریه کرد و از طرفی دوست نداشتم ان فضای که برای خود ساختم ناخالصی در ان سهیم باشد.

سپس بدون اجازه من، مرا سوار ماشین کردند، و به عروسی رفتیم. وقتی که رسیدیم ان ها در حال رقص و شادی بودند و من به ان ها نگاه می کردم. ناگهان متوجه دختری شدم که توجهش به من جلب شده بود. بسیار سعی کردم که بی اعتنا باشم اما او دست بردار نبود. گفتم اگر به این رفتار ادامه دهم او ناراحت می شود سپس به سختی جواب او را دادم بعد از مدت کوتاهی پشیمان شدم و از خودم بدم امد.

همه توجه شان به جمعیت بود. وقتی سرم را برگرداندم عروس بیچاره را دیدم که از بالا به ان جمعیت که غرق شادی بودند نگاه می کرد دلم برای او سوخت اما چند لحظه بعد داماد دست او را گرفت، و به داخل ان جمعیت رفتند. ناگهان خود را در بین یک مشت هرزه دیدم، هرزه هایی که به هم می لولیدند. سپس سراسیمه به بیرون دویدم و پشیمان از این که عواطف خود را این گونه به بازی گرفته ام- و داعم با خود کلنجار می رفتم و با خود می گفتم "مگرا حساساتم هرزه است". به خانه برگشتم در اتاقم را به ارامی بستم و عین جنازه افتادم

خواب دهم

احساس می‌کنم یک نوزادم و مادرم دارد مرا در همان گهواره کودکیم تکان می‌دهد. احساس بسیار خوبی دارم، پدر و مادرم هر دو بالای سرم هستند و او همان آواز همیشگی‌اش را برای مادرم می‌خواند اما ناگهان صدایش عجیب و غریب شد، شبیه صدای شیپوراسب و من را از آن حالت بیرون آورد. من در یک اتاق کوچک مجهز بودم. اتاقش سقف هم داشت و پرده‌های زیبای قرمز که از یک طرف بسته شده. من در جایی راحت دراز کشیده بودم کالسکه تکان می‌خورد اسب‌ها شیپور می‌کشیدند و با یک ریتم منظم صدای پایشان به گوش می‌رسید. اول جا خوردم و نمی‌دانستم چرا سوار کالسکه هستم اما بعد از مدت کوتاهی کم‌کم تصویر آن لحظه در ذهنم شکل گرفت که بی‌رمق در جاده افتاده بودم و کالسکه‌ای به من نزدیک می‌شد. سپس فهمیدم من سوار همان هستم. در اتاقک را باز کردم. دختری که هدایت اسب‌ها را به عهده داشت، برگشت و با حالت اغواگرانه‌ای به کنار خود اشاره کرد و نشستن آن‌جا را به من پیشنهاد داد. او طوری این کار را انجام داد که گویی مرا سحر کرده و من بی‌اختیار نزد او رفتم. دست مرا گرفت و پیش خود نشانده. خواستم شروع به پرسش کنم، حرفم را قطع کرد و گفت "مگر به دنبال رها نیستی؟" گفتم "بله" گفت "پس دیگر حرفی نزن تا تو را پیشش ببرم". سپس در کنار خانه‌ای زیبا کالسکه را متوقف کرد و گفت "این خانه من است" و مرا به داخل برد. سپس گفت باید فعلاً این‌جا بمانیم تا وقتش برسد.

او داعماً با نگاه‌هایش مرا آزار می‌داد. یک فنجان چای برایم آورد و کنارم نشست. بعد از مدتی که با نگاه‌های شهوانیش به من می‌نگریست به قصد بوسه‌ای شیطانی به من نزدیک شد و من دست رد به سینه‌اش زدم. او دست از تلاش بر نداشت و دوباره ادامه داد. لباسش را درآورد و به من پیشنهاد داد. من گفتم "تو هیچ ربطی به رها نداری" وقتی که اسم رها آمد گویی عصبانی شد و چهره‌اش تغییر

کرد. خواست خود را کنترل کند اما نتوانست و به حالت حمله به سمت آمد. قبل از این که دستش به من برسد از دستش فرار کردم

روز سیزدهم

تصمیم گرفت مثل گذشته ها که هر وقت از خانه پدری ناراحت بود به خانه مادرش می رفت، برود.

خانه مادرم چند خیابانی بیشتر از خانه پدریم فاصله نداشت. تصمیم گرفتم پیاده به آن جا بروم. وسط های راه بودم که دختری را دیدم که در حال نزدیک شدن به من بود. او همان شخصی بود که در عروسی دیشب دیده بودم. آدرنالین خونم به شدت بالا رفت و پاهایم انگار به زمین چسبید. من زودتر از او، او را دیدم. تا چشمانش به من افتاد و مرا شناخت چهره اش یک حالت بشاش به خود گرفت. وقتی که به هم نزدیک شدیم او بسیار سرد، بدون این که لحظه ای بایستد و با صدایی که بیشتر به لب زدن شباهت داشت از کنار من گذشت. آن قدر فکرم مغشوش این قضایا شده بود که ندانستم اصلا چه گونه به خانه مادرم رسیدم.

وقتی که به خانه مادرش رسید اندکی با برادرش صحبت کرد و خود را در اتاقی حبس کرد. آن ها متوجه متحول شدن او شده بودند، دیگر خبری از آن همه اذیت و آزار نبود. از دست گیره در که زیر شلواری مادرش به آن اویزان بود و حفره ای که از بین آن دو رد می شد به مادرش می نگریست. او روی تختش خوابیده بود. تعدادی از موهایش دیگر سفید شده بود.

با خود می گفت: من به دیدن مادرم نیامده ام فقط مکان اتاقم را عوض کرده ام، عجیب بود!.

مادرم آن قدر من و برادرم را نفرین کرد، خودش مریض شد، روز از روز بدتر، الان که دیگر توانایی دست شویی رفتن هم ندارد. پدرم هم که وضعیتش آن چنان فرقی با مادرم ندارد، همیشه به من می گوید: من که والدینم ازم راضی بودند وضع اینست چه برسد به تو، واقعا که جای گریه دارد! *****

خواب یازدهم

همچنان به راهم ادامه می‌دادم. جاده به علت بارش باران صعب العبور شده بود. هوا مه‌لود، و انگار ابرها به سطح زمین رسیده بودند. بعد از طی مسافتی چیزی شبیه دهکده ای قدیمی به چشم می‌رسید. از دور بسیار ترسناک به نظر می‌آمد. نه کسی دیده می‌شد نه از آن جان صدایی به گوش می‌رسید انگار کسی در دهکده زندگی نمی‌کرد، هم چون شهر ارواح. شبیه همان دهکده بود که قبلا با کالسکه رفته بودیم.

وقتی وارد آن شدم اولین چیزی که مرا غافل گیر کرد آن پیرزن و بچه بود. چیزی شبیه میدان در وسط دهکده واقع شده که همان تابلو که نوشته بود "نارگیر با شیر سیاه به وفور یافت می‌شود" سر در دهکده وجود داشت.

مردم این دفعه در دهکده بودند و هر کس انگار مشغول به کار خودش بود. نمی‌دانم چرا هیچ کس به پیرزن و بچه توجه ای نمی‌کرد، پیرزن سرش را در سینه اش انداخته بود و با یک ریتم سوزناک می‌خواند، همان نت یک نواخت قبلیش. و هر بار دوباره آن را تکرار می‌کرد. گویی برای کسی سوگواری می‌کند، شاید هم برای خودش. تفاوتش با بار قبل فقط در این بود که با صدای آرام می‌خواند، البته شاید هم جمعیت باعثش می‌شد. هر چه سعی می‌کردم به صدایش توجه نکنم نمی‌شد.

دختر بچه سرش را به یک ور کج کرده بود و با موهای چتری، رنگ پریده لباس یک تکه ابی که با دوبند به کمر وصل می‌شد کنار پیرزن عین سنگ چشم دار ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. وقتی که نگاهم به نگاهش گره خورد برای لحظه ای ذهنم پاک و گویی وارد اقیانوس شدم بعد نگاه سنگینش را از من برداشت و دستی بر سر پیرزن کشید، گویی دلداریش می‌داد. جمعی با همان وضع قبلی شان داشتند به حرف های همان شخص گوش می‌کردند. نگاهم به داخل گودال افتاد،

بچه تغریبا چیزی از خود باقی نگذاشته بود بی اختیار به سمت آنان کشیده شدم و با دست به بچه اشاره کردم. فرد سخنران چهره اش یک حالت عصبانی به خود گرفت، گویا به چیزی که نباید اشاره کردم. جمعیت شنونده چرخیدند، و به من نگاه می کردند ناگهان کلماتی بر روی زبانم، شروع به دویدن کردند که انگار به طور اتفاقی جمله ای از آن تشکیل شد و سراسیمه گفتم: " شما می دانید رها را چه گونه بدست بیاورم؟". نمی دانم چرا هم چنین جمله ای در آن لحظه گفته شد ابتدا آن فرد سخنران که به نظر می رسید رهبرشان بود با دست به من اشاره کرد و به زیرخنده زد سپس دیگران با پیروی از او شروع به خندیدن کردند طوری که انگار به هم می لولیدند. یکی از آنان طوری بود که لرزه برتنم می انداخت، اطراف یک چشمش آن قدر ورم داشت که تغریبا بسته شده بود و چشم دیگرش انگار از حدقه بیرون زده بود- طوری که خون همه چشمش را فرا می گرفت. وقتی که می خندید، دندان های یکی در میان کرم خورده اش بیشتر نمایان می شد و ریش بلند کم پشتش به حرکت در می آمد.

انان سپس چهره شان به یک حالت عصبی تغییر کرد، بلند شدند و به طرف من آمدند اما رهبرشان هم چنان به خنده ادامه می داد و یک حالت موزیانه به خود گرفته بود. قبل از این که دستشان به من برسد از هوش رفتم و دیگر ندانستم چه بر سرم آمد

روز چهاردهم

دنیا ایستاده بود همه به من نگاه می کردند شهر ویران شده بود. هرکس به جای خودش خشکش زده، مردمک چشمشان تکان نمی خورد اما احساس می کنم همه به من نگاه می کنند انگار از بین تعدادی ماکت می گذرم هر لحظه فکر می کنم که الان به سمت هجوم میاورند. زنی 40-50 ساله با چشم های زاغ بی روح، قد بسیار بلند و لاغر که لباسی یک تکه مشکی برتن دارد(مثل کفن) بچه اش که اجزای تشکیل دهنده صورتش صاف شده جلوی پایش افتاده و طوری بی تفاوت به او نگاه می کند که انگار بچه ی او نیست. پیرمردی کوتاه قد و بسیار چاق هم در مغازه اش نشسته و به اطراف نگاه می کند. سیگار برگ کلفتی که به دهن داشته روی پایش افتاده و هنوز آتشش روشن است. هیچ چیز تکان نمی خورد و صدایی به گوش نمی رسد، سکوت شهر را در خود بلعیده اما داعما صدای زوزه گرگ در ذهنم تجسم می شود و مرا ول نمی کند. گرگ ها تاریکی شب را شکافته و سکوت شهر را دریده اند. اسفالت ترک برداشته شاید به خاطر درختیست که افتاده. مردی جذاب پشت پیانوش خشکش زده اما همچنان کلیدهای پیانو به حرکت شان ادامه می دهند. تا من چشمم به ان افتاد یک قطعه بسیار زیبا و منقلب کننده شروع به نواختن کرد. طوری کلیدها بالا و پایین می روند که انگار با اهنگ خود می رقصند. برای لحظاتی خود را در قطعه حل کردم. هم چنان زوزه گرگ به کارش ادامه می دهد. عضلات موهای بدنم منقبض شده، پلک هایم طوری سنگینی می کند که احساس می کنم غیر ممکن است کاملا باز شود. موهای سرم بسیار بلند شده و 360 درجه سرم را احاطه کرده به سختی می توانم چیزی را ببینم نفسم بالا نمی آید. موها دانه دانه وارد دهانم می شوند و هیچ کاری از دستم ساخته نیست. فکر کنم این صحنه ها را قبلا در خواب هایم داشته ام شاید این چشم من است که درست چیزها را انعکاس نمی دهد و این گوش است که فرکانس ها را غلط می فرستد اصلا شاید گوش من است که باند فرکانسش متفاوت است*****

خواب دوازدهم

حرکت یک جسم لژ را بر روی پایم احساس کردم و از تکان به هوا پریدم. در بدنم احساس خارش می‌کنم شاید به خاطر کاهیست که روی آن بوده‌ام. سقف مرطوب و نمناک است تمام فضای اتاق سنگی بسته و هیچ درزی به بیرون راه ندارد به جز پنجره کوچک و مربعی شکل که چهار میله آهنی سیاه از آن عبور می‌کند. نه صدایی به گوش می‌رسد نه می‌توانم بیرون را ببینم چون پنجره بسیار بالاست. چند بار سعی کردم بپریم تا شاید بشود به بیرون نگاه کرد اما از من خیلی فاصله داشت البته صدای باران که قطره قطره، هم از پنجره هم از سقف بر روی زمین می‌ریخت، را دیگر صدا به حساب نیاوردم. به طور داعم به چهار گوشه اتاق می‌روم و می‌ایم و هی دور خودم می‌چرخم. صدای خش خش کاه و چکه‌ی باران ریتمی را به وجود آورده، و حال و هوای این جا را دلهره‌آور تر می‌کند. ترس سرتاسر وجودم را فرا گرفته. نمی‌دانم چه بر سرم خواهد آمد. معلوم نیست کجا هستم! شب مثل سنگینی تابوت بر تنم سنگینی می‌کند و احساس می‌کنم کفنی شده که من را زنده زنده در آن کرده‌اند- و در تاریکی آن تقلا می‌کنم. یک فکر جنون‌آمیز داعم به سرم خطور می‌کند، فکر می‌کنم در این جا خواهم مرد و حتی هیچ کس هم نخواهد فهمید. و من نه برای این که از مردن بترسم، فکر این که به آن جایی خواهم رفت که قبل از تولد درش بودم مرا به جنون می‌کشاند، آن هیچ مطلق. اما نباید از آن فرار کنم یا آن را توجیح.

همین‌طور که قطار افکارم داعم در حال خارج شدن از ریل بود و مسافران مخرب سوار می‌کرد کیسه‌ای کوچک و خیس از پنجره به داخل افتاد. به سرعت درش را باز کردم. مقدار کمی غذا در آن بود. سریعاً شروع به خوردن کردم، بسیار بد مزه و بد بود، انگار مانده بود. گویا فقط به خاطر این که زنده بمانم. اگر هم که مردم مردم!*****

روز پانزدهم

ناگهان خاطره ای در ناخود آگاه ذهنم نقش می بندد و آن دلهره را دوباره تدایی می کند این مربوط می شود به زمانی که در اتاقم می خواستم به خوابم اما تمامی اشیا به شکل هیولاهایی در میامدند و از ترس پیش آن ها می رفتم. آن ها دستم را می گرفتند و می گفتند کافیسست فقط پرده را کنار بزنی و با آن مواجه شوی آن وقت خواهی دید که ترست از چیزی ساخته نشده و آن واقعی نیست. سپس کلماتی خود به خود تشکیل شدند "ولی این جا با ترست مواجه می شوی، و پرده را کنار می زنی اما هزاران پرده دیگر پشتت ظاهر می شود، با هیولاهای واقعی ولی من ترجیح می دهم با آن ها رو به رو شوم"

خواب سیزدهم

لطافت پوستی را روی صورتم احساس می‌کنم. چشمم را باز کردم، رها بر بالینم نشسته بود.

بدنم یخ کرده، با دستان گرمش دستم را گرفت و مرا بلند کرد. جلوی چشم سیاهی رفت و سرم گیج خورد خواستم بیافتم، رها مانع شد مرا از جا بیرون برد. پایهایمان روی زمین نبودند و در هوا معلق بودیم آسمان حجابش را بر کشیده و عریان بود می‌شد به همه چیز پی برد و ان را شکافت ستارگان می‌درخشیدند. انگار به ما لب خند می‌زدند مهتاب بود احساس می‌کردم همه توجه‌ها به ماست. پوست دیگر بر تنم کفن نبود و احساس می‌کردم دنیا را شکافته ایم. ناگهان دستانم از دستش جدا شد و به زمین افتادم اما دردی را حس نکردم و چشمانم باز شد. من در همان اتاقک، با شرایط قبلی افتاده بودم. امیدم را به کل از دست داده بودم گویا آن خواب مرا به خود آورد. می‌دانستم زندانیان را بیرون نبودن از پا در نمی‌آورد بلکه روزمرگی، نباید می‌گذاشتم شرایط و روزمرگی مرا در خود حل کند و اجازه بدهم مرا بشکند بلکه من باید قواعدی که باب میلم نبود تغییر می‌دادم. نباید اجازه می‌دادم تخم کینه در تنم پاشیده شود. داعما این جمله را تکرار می‌کردم "نبايد ان قدر سقوط کنم که بعدا نتوانم با خودم کنار بیایم و وقتی به رها رسیدم خوره مغزی داشته باشم". نباید اجازه می‌دادم که ترس در وجودم ریشه بدواند و بزرگ شود و باید محدودش می‌کردم، می‌دانستم اگر این کار را نکنم اوست که مرا محدود می‌کند و به قرع می‌کشاند و در این مواقع بود که صدای باران که از پنجره می‌آید مرا بیاد رها می‌انداخت و تنها رها بود که شعله شوق را در تنم آتشین می‌کرد

روز شانزدهم

داعم در ذهنم مرور می شود.....

شب های بلند بی خوابی، روز های نا معلوم بی قراری، اشک های بی اختیار جاری، آینده مبهم، ترس از گریه.

بیرون را مه غلیظی فرا گرفته، نمی دانم چرا پاییز این طور شروع شد. بارانی در کار نیست اما بوی خاک نمناک از زمین بلند شده.

بچه در اتاقم را باز می کند و رشته افکارم را از هم گسست می دهد. دست های کوچکش دستان بزرگم را در خود می بلعد و مرا به بیرون می کشاند. احساس می کنم سراسر وجودم سحر شده. از بین کوچه های عجیب و غریب باریک می گذریم. ان قدر مه غلیظ است که تقریباً کوچه ها تاریک شده. مردی 40 ساله با ریش بلند که رشته هایی از تارهای سفید در ان ریشه دوانده از لای در، درحالی که از کمر به پایینش معلوم نیست به من زل می زند، نمی دانم چرا خانه اش ان قدر گود رفته. احساس می کنم او را می شناسم، انگار هم چین چهره ای از قبل در ذهنم وجود داشته، با همان ریش و تی شرت گشاد که تسبی به روی ان افتاده، با همان کلاه نمدی. بچه هم چنان مرا به دنبال خود می کشاند..... وارد کوچه ای دیگر می شویم، در خانه ای باز است و صدای قهقهه بچه ای به گوش می رسد، دختری 3-4 ساله با موهای بلند، لباس یک تکه سفید، روی تاب که به چهارتاق در وصل شده بازی می کند. برای لحظه ای مبهوت ان صحنه می شوم، پاهایم به زمین می چسبد و سر جابم خشکم می زند. صدای خنده اش در سرم می پیچد و مرا در دنیایی غرق می کند. بچه با تکان هایی که به دستم می دهد مرا به خود میاورد، گویی که ناراحتست از این قضیه. هم چنان به را همان ادامه می دهیم و به یک سوپرمارکت می رسیم. بچه به محض رسیدن به ان یک جا می ایستد و مرا مجبور به خریدن

شیر می کند. در راه برگشت بچه ای از دور، یک جا ایستاده و با چهره سرد و بی روح به من نگاه می کند. وقتی از کنارش رد می شوم با همان حالت به دنبال پاکت شیر دستم می افتد.

سپس رویم را به خواهرم کردم تا قانعش کنم یک شیر هم برای ان بچه بخریم. به محض اینکه برگشتم تا دست بچه را بگیرم، او غیبت زده بود

خواب چهاردهم

صدایی در چهار گوشه اتاقک می پیچید "این مجازات برای کشتن رهاست". من دیوانه شده بودم، داعما دور خودم می چرخیدم یا سرم را بین دو دستم می گرفتم و اتاق دورم می چرخید. اصلا کلمه مجازات برایم مهم نبود، از این می ترسیدم راست باشد که رها مرده و انگار در جمله فقط کلمه "کشتن رها" را می شنیدم.

سراسیمه از خواب پریدم. در کنار همان جاده خاکی افتاده بودم. دماغم خیس بود، وقتی که به آن دست زدم متوجه شدم خونی بوده، نمی دانم چه طور از آن اتاق خلاص شدم. بلند شدم و خود به خود شروع به راه رفتن کردم. خون و آب باران سرتاسر بدنم را تسخیر کرده بود.

دهکده ای را می توانم به وضوح ببینم که به طرز دیوانه واری شبیه همان دهکدس. دوست ندارم دوباره به آن جا بروم اما پاهایم بی اختیار مرا به سمت آن جا می کشانند. رفته رفته به دهکده نزدیک می شوم. دهکده تغییر اندکی کرده، اما همانست.

وقتی به خانه های اول دهکده رسیدم زنی با چهره سردش توجهم را بلاجبار به خودش جلب کرد. انگار سال هاست که مرده. او در کلبه اش ایستاده و از فاصله نسبتا دور به من نگاه می کند. وقتی چشمم در چشمش گره می خورد بی اختیار به سمتش کشیده می شوم طوری که نمی توانم به جایی دیگر بنگرم. کم کم احساس می کنم آن قدر عمق چشمش زیاد است، دارد مرا به داخل می کشد بعد نگاهش را اندکی پایین میاورد و انگار به جلوی منزلش نگاه می کند اما هم چنان من به سمت چشمش کشیده می شوم. ناگهان صحنه ای در مردمک چشمش شکل می گیرد. با تلاقی را می بینم که بچه ای در آن در حال دست و پا زدن است و هر چه بیشتر

دست و پا می زند بیشتر به قرع فروغ می رود. ان صحنه باعث می شود خود را
از دریچه چشم او بیرون بکشم.

به محض این که خواستم به بچه برسم دیدم هیچ باتلاقی وجود ندارد، پس او به چه
نگاه می کرد! خواستم برگردم تا از او بپرسم اما او هم غیبتش زده بود. خون در
رگ هایم منجمد شد و در همان جا افتادم

روز هفدهم

دیگر کلمات برایش رنگ باخته بودند و بد و خوب بی تعریف.

در اتاق شیشه ای بود و پرده ای به آن کشیده بودند. این باعث شده بود که فضای داخل تقریبا مات شود. در باعث جلوگیری از ورود صدا نمی شد البته فقط با صوت نبود که مورد اذیت قرار می گرفت بلکه گه گذاری نا مادریش از پشت شیشه سعی می کرد داخل را ببیند. او نا مادری را می دید اما انگار نامادری موفق نمی شد. اگر یک لحظه بود اشکالی نداشت اما گاهی اوقات او ول کن ماجرا نبود و بسیار ازار دهنده می شد و از همه ازار دهنده تر این که گاهی ناگهان متوجه او می شد که با چشمان درشد از حدقه بیرون زده، عاجزانه هم چون عدسی دوربین، چشمش را از لای دروز پرده به داخل می چرخاند. بعضی موقع هم به طور اتفاقی چشمشان درهم گره می خورد که احساس بدی را به او می داد. نمی دانست قصد نامادری از این کار چیست؟

خواب پانزدهم

وارد دهکده شدم. اوضاع کاملا عوض شده بود، رهبرشان مرده و همه قاطی کرده بودند. عده ای با هم دعوا می کردند، عده ای به دنبال شخصی دیگر می گشتند و عده ای دنبال شخصی بودند. کم مانده بود یک دیگر را پاره کنند. خانه ای آتش گرفته بود و افراد آن خانواده بیرون کلبه ایستاده بودند. در این وضعیت جوانی لاغر مردنی با آن ها درگیر بود سر این که چرا اسم را خودم انتخاب نکردم؟! اب و آتش و باد و خاک به هم می پیچید. صدای زوزه گرگ ها، راحت تر به گوش می رسید. به آرامی از میان آن ها می گذشتم تا متوجه من نشوند. سرتاسر بدنم می لرزید طوری که صدای به هم خوردن دندانم رگباری شنیده می شد. معلوم نبود علتش سرماست یا ترس. خواستم با هوای گرم سینه ام دستم را گرم کنم اما بد تر شد، رطوبت هوای ها کرده روی دستم تولید سرما کرد. نوک انگشتانم دیگر بی حس شده بود، دستم را داخل جیبم کردم. قلبم به سرعت می زد. پیرمردی قوز کرده بیرون از مهلکه بی سر و صدا ایستاده بود و به طور مرموزی به من نگاه می کرد. احساس کردم می توانم به او نزدیک شوم، حس سادگی در چشمانش موج می زد. نمی دانم چرا داشتم به سمتش کشیده می شدم، اما هر چه به او نزدیک تر می شدم اضطراب نامعلومی در من شکل می گرفت. با خود می گفتم نکند او هم با آن ها باشد و مرا دوباره به دست آن ها بیندازد. تقریبا دیگر چند قدم مانده بود که از کنارش رد شوم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود طوری که احساس می کردم در هر جای بدنم یک قلب بزرگ کار گذاشته اند. به یک قدمی او رسیدم و برای لحظه ای از فرط ترس چشمم را بسته و نفسم را در سینه حبس کردم. به سختی یک قدم دیگر برداشتم، الان در کنار او ایستاده بودم. هر لحظه فکر می کردم الان به زمین میافتم. سعی کردم به خود مسلط شوم- و یک قدم دیگر برداشتم. حالا از او گذشته بودم و یک لحظه احساس آرامش به من دست داد. نمی توانستم چشمم را باز کنم، و به عقب نگاه کنم. در لحظه ای که خواستم قدم بعدی را بردارم ناگهان یک دست

لاغر استخوانی را روی مچم حس کردم که با قدرت مهبیبی دستم را سفت گرفته بود، سرمای دستش از مچم به تمام بدنم سرایت کرد. او با صدای لرزان و به سختی شروع به فریاد زدن کرد، به طرز عجیبی همه سرجایشان انگار خشک شدند، گویی صدای او همه صداها را غورت داد. همه با خشم و نفرت به سمت من آمدند و من هم شروع به تقلا کردن کردم اما بی فایده بود. نمی دانم دست او عین کنه بود؟ یا من پای فرار نداشتم! ان ها تقریباً به من نزدیک شده بودند و حلقه اشفته ای را دورم تشکیل داده بودند. بچه ای با سنگ، پیرزنی با داس، و مردی با تفنگ، بیشتر از دیگران توجهم را جلب می کردند. یکی از آنان متوجه دست داخل جیبم شد، دستم هم آن قدر بی حس شده بود که احساس می کردم مثل تکه ای گوشت به من اویزان شده. ناگهان حالت دفاعی، به خود گرفتند. من در آن وضعیت، کم تر از ان ها ترسیده بودم، تا ان ها از من. احساس کردم فکر می کنند من هم چیزی در جیب دارم، وقتی دستم را از جیبم به آرامی درآوردم به سمت دوباره هجوم آوردند. دیگر فاصله ای از من نداشتند و من هم یک جا بدون عکس العمل ایستاده بودم. حس می کردم همه اعضای بدنم از کار افتاده. دست پیرزن چیزی نمانده بود یغمه ام را پاره کند. در این زمان صدای ثم اسب و چرخ های درشکه به گوش رسید، برگشتم تا به ان نگاه کنم، رها با صورت خسته، چشمان قرمز بی رمق، یک وری به اسب ها می تازید. ان ها بدون حرکت سرجایشان ماندند اما من قدرتی ناگهانی را در وجودم حس کردم، و مچم را از دست او بیرون کشیدم. کالسکه در وسط جمعیت به آرامی ایستاد، رها به سختی خودش را نگه داشته بود. ان ها همان طور ایستاده بودند طوری که گویی چند قرن است که مرده اند. من سوار شدم و کنارش نشستم و کالسکه به آرامی راه افتاد. به محض این که به اندازه کافی از ان جا دور شدیم رها در اغوشم بی هوش افتاد

روز هجدهم

دیشب نتوانستم اتاقم را تحمل کنم. از همه در و دیوار، سوالات نامفهومی بر سرم می ریخت و مجبور به خواب در حیات شدم. نمی دانم چند ساعت بیدار بودم و به بالا نگاه می کردم اما به خوبی یادم است زمانی که از سرما مجبور شدم لحافم را بر سرم بکشم بلا فاصله باران شروع به بارش کرد. این اولین بار ان سال بود، به نظر میامد پاییز امسال یک ذره عجول است. تا این اتفاق افتاد فضا به یک باره دگرگون شد با این وجود احساس سرما نمی کردم و یک ذره هم خیس نشدم. احساس می کردم باران پیشم آمده و دیگر تنها نیستم، یک کمال واقعی! باد به آرامی می وزید، قطرات باران از روی لحاف لمس می شد و ترانه اش به گوش می رسید. یک لذت عمیق درونی در من شکل گرفته بود طوری که احساس می کردم هیچ وقت از بین نخواهد رفت

خواب شانزدهم

کالسکه داعما از جاده خارج می شد و در چاله چوله ها می افتاد. یک دستم به رها بود، یک دستم به درشکه. اشفتگی جنون امیزی را متحمل بودم، نمی دانستم چه بر سرش آمده و چش شده، از طرفی دیوانه وار ان صدا در گوشم می پیچید "این مجازات برای کشتن رهاست". باز هم فقط کلمه "کشتن رها" برایم مهم بود و می گفتم نکند ان واقعی بوده و رها خواهد مرد. این اولین باری بود که هدایت یک درشکه به عهده من بود اما به طور غیر قابل قبولی احساس مهارت می کردم. ناگهان صدای ثم اسب به گوشم رسید که لحظه به لحظه بر ان افزوده می شد، برگشتم تا به عقب نگاه کنم و به محض دیدن ان ها یکه خوردم. به نظر میامد اهالی همان دهکده باشند. پیرزن با همان داسش سوار یک گاو لاغر مردنی بود و بی رحمانه با شلاق پشتش را خون الود کرده بود و با شوق شعف اوری به سمتم میامد. ما بسیار سرعت مان کم بود، و ان ها کمی بیشتر از ما. هر کس سوار چیزی بود، مرد تفنگ دار سوار الاق، بچه با همان سنگش سوار سگ، تعدادی هم سوار گوسفند، اما چیزی که بیشتر از همه لرزه بر تنم انداخت دیدن ان پیرمرد کالسکه چی، که لنگان لنگان از ان ها جامانده بود و با تقلای بسیار سعی می کرد به ان ها برسد. ان ها هر چه نزدیک تر می شدند به اشفتگیم افزوده می شد. برگشتم تا به جلو نگاه کنم، شانس اوردم این اتفاق زود افتاد چون چیزی نمانده بود در یک چاله بزرگ بیفتم، و از کنارش به سختی عبور کردم البته تکان سختی را به همراه داشت. تا به خود امدم دختری بچه ای را دیدم که با صورت گرد، چشم های درشد، که معصومیت در ان موج می زد، کنار جاده بی حرکت ایستاده و به من زل می زد. از دور من می توانستم به شفافیت صورت او را ببینم، موهای او تا کمرش آمده بود و لباس یک تکه ای هم چون کفن به تن داشت، او عین فرشته ها بود، هر چه به او نزدیک می شدم احساس دوری بیشتری به من دست می داد، یک حس دست نیافتنی و این نه به خاطر این که از او دور باشم! من با جاده نییچیدم و نگاه او

همین طور سر مرا با خود به عقب می برد. ناگهان حس کردم چیزی مرا از او کند و از نگاه او برداشت. صدای شکستن چوب های درشکه در هوا پیچید من یک لحظه به خود امدم و رها را دیدم که، اتاقک کالسکه داشت رویش میفتاد. او که اصلا نمی توانست خودش را تکان دهد، به سختی به زیر اتاقک پریدم و رها را به بیرون هل دادم. اتاقک وقتی بر تنم افتاد احساس کردم هیچ چیز بر تنم سنگینی نمی کند. داشت چشمانم بسته می شد که یکی از چرخ های گاری جلوی صورتم، از هوا به زمین خورد و شروع به قلندیدن کرد، چشمم هم با چرخ شروع به رفتن کرد. ان دقیقا به سمت جایی می رفت که دختر بچه ایستاده بود. چرخ سپس در همان جا دور خودش چند بار تلو تلو چرخید و افتاد اما دخترک ان جا نبود!

روز نوزدهم

امروز به این فکر افتادم که اگر ان روز بچه در یکی از کوچه های تو در تو نامعلوم گم می شد، من هم که اصلا در این دنیا نبودم، دیگر کارم ساخته بود، یا شاید از من نمی گرفتند و سکوت مطلقى در خانه حکمران می شد. شاید دوباره پدرم عادت قبلیش سرش میامد، و در خانه سیگاری روشن می شد و دود ان مثل یک اثر هنری به بالا می رفت و ابری سیاه می شد بر سرمان. و چند روز بعد که بعد از مدت ها به ان اتاق می رفتم از صحنه ای که جلوی چشم بود یکه می خوردم، و می دیدم همه ان ها وسط اتاق افتاده اند، بچه هم بین ان ها، که خیلی وقت است جنازه شان یخ کرده

خواب هفدهم

در یک اتاق نمودر افتاده بودم. هیچ نوری به داخل راه نداشت و در اتاق خبری از پنجره نبود. بویی شبیه بوی آب گندیده فضای اتاق را احاطه کرده بود. همین طور که دراز کش افتاده بودم به طور داعم پاهایم به دیوار می خورد. جلوی چشمم را هم نمی توانستم ببینم. بلند شدم تا راه بروم اما از هر سمت به دیوار بر می خوردم. اتاق از چهار طرف بسته، و بسیار کوچک بود. این دفعه روی کف زمین خبری از کاه نبود و سطح آن کاملاً یخ زده بود. نمی دانم چگونه این جا خوابیده بودم! آن قدر فکرم مشغول رها بود که اصلاً سرما را احساس نمی کردم، نه می خواستم و نه می توانستم که به چیزی به غیر از رها فکر کنم. ناگهان فریادی در اتاق پیچید و سکوت محض را پاره کرد" به جرم کشتن رها، سحر اعدام می شوی". نه معلوم بود صدا از کجا بود نه فهمیدم صدای کی بوده اصلاً ندانستم صدای زن است یا مرد. ابتدا به جای مفهوم جمله ذهنم در گیر صدا بود، بعد فکرم به سمت رها رفت و اصلاً انگار کلمه "اعدام" را نشنیده بودم. آیا آن کابوس به حقیقت پیوسته؟ آیا حقیقت دارد؟ به حال جنون امیزی صورتم را بین دو دستم قرار دادم. نک انگشتانم یخ کرده بود و گونه هایم می سوخت. بلا فاصله سرم را از بین دو دستم برداشتم و به تاریکی خیره شدم. رفته رفته بر سنگینیه تاریکی شب افزوده می شد و احساس می کردم تاریکی دارای وزن شده، و همه آن بر دوش من تحمیل شده بود و کاملاً سنگینی شب را بر خود حس می کردم. دیگر نگاه سنگین شب را نتوانستم تحمل کنم و دوباره سرم را ما بین دستانم قایم کردم. این دفعه نک انگشتانم را از بی حسی احساس نکردم اما هم چنان گونه هایم می سوخت. هر لحظه که در آن حالت بودم فکرم به سمت آن هیچ مطلق می رفت و احساس می کردم از داخل شروع به مکیدنم کرده، انگار داشتم از داخل بلعیده می شدم. سراسیمه سرم را بلند کردم و دوباره به تاریکی خیره شدم. برای لحظه ای ذهنم خالی شد، یک خلا کامل. انگار خلا مرا به داخل می کشید. خواستم بلند شوم اما تا حرکتی کردم، یک دفعه، یک

حس بی میلی، گویی به من تزریق شد. نشستم و به بالا نگاه کردم، حتی سقف هم معلوم نبود.

بعد از مدت کوتاهی، در تاریکی، اشکال مبهم و نامفهومی شکل می گرفتند و بعد محو می شدند. بی اختیار شروع کردم به نگاه کردن اطراف خودم، داعما احساس می کردم چیز خیلی مهمی را جا گذاشته ام و این بسیار عذاب اور شده بود. چهره ان پیرزن در ذهنم مجسم می شد حتی صدایش هم به گوش می رسید، نمی دانم در این لحظه چرا او به سراغم آمده بود. بعضی از مواقع فکر می کردم کارم تمام است. واژه های بی معنی نامفهومی در ذهنم شروع به بالا آمدن کردند و همین طور در سرم می چرخیدند. ایا من در پيله ای موهوم اسیر بودم؟! سراسیمه بلند شدم و به دور خود چرخیدم سرم شروع به گیج خوردن کرد و بعد دراز کش افتادم

روز بیستم

شاید مادرم از شنیدن خبر گم شدن بچه خوشحال، و همین باعث بهبودش می شد، شاید این بودن بچه، فاصله ای بود بین ان ها که با نبود ان مقداریش از بین می رفت. از طرفی نا مادریم بعد از ان همه بچه خواستن تازه به خواسته اش رسیده بود. ولی می توانم تصورش را بکنم که اگر ان اتفاق میافتاد چه چیزهایی دست به دست هم می دادند. از طرفی هوای ابری مانع ورود نور به خانه می شد و از طرفی هوای گرگ و میش، که به طرف شب می رفت. دیگر خبری از ان همه سر و صدا در خانه نبود، انگار که یک شهر خوابیده بود. حتما در یک غروب خفه غمگین همه می نشستند و به فکر فروع می رفتند، طوری که هیچ کس بلند نمی شد درو بان را ببندد. باد سوزناکی با هیاهو در اتاق ها می پیچد، اما همه به نظر آرام و ساکت میامدند. هوا هم بسیار گرفته، اما نمی بارید

خواب هجدهم

برای من شاید این فراری باشد، فرار از واژه هایی که داعما کم میاورند، فرار از اوهام، فرار از شب، راستی مگر همیشه این جا شب نیست، پس چطور در جمله "سحر" وجود داشت!، اصلا مگر سحری هم در کار است.

حتما خواهند آمد و مرا به بیرون می برند، شاید ان ها فکر کنند که من تقلا می کنم. ان ها تفنگ هایشان را به دست دارند و من حتی نمی توانم چیزی ببینم. من بدون دفاع ایستاده ام و ان ها شروع می کنند به اغوش بازم شلیک کردن. رها هم حتما خواهد آمد و بر بالینم می نشیند، به سینه زخم دارم می نگرد. اشک در چشمانش می لرزد و بغضش می ترکد. دیگر نمی تواند خودش را از دریچه چشمم ببیند

روز بیست و یکم

امروز بدون این که، من بفهمم گذاشته اند رفته اند. هوا گرگ و میش است و به شب نزدیک می شوم. نمی دانم چرا همیشه یک سری اتفاقات عجیب دم غروب برایم حادث می شود، البته درونی، یک جورایی منقلب می شوم اصلا هر چه که به شب نزدیک می شوم حالم تغییر می کند، یک آشوب خفیف درونی، یک تحول اساسی. خانه کاملا سوت و کور است انگار که هیچ وقت زندگی در این خانه جریان نداشته. درها به طرز اشفته ای باز است، باد پرده های سفید را به حرکت در میاورد. نمی دانم چگونه شد که بعد از چند لحظه شب مطلق غروب را بلعید، گویی که از روز به شب پریده باشد.

همیشه فقط شب ها آرامش در خانه برقرار می شد و می توانستم درها را باز بگذارم. اصلا انگار شب ها همه چیز تغییر می کرد، صدای جیرجیرک ها بلند می شد، بچه کنار مادرش، درجایش خوابیده بود و پدرم هم به آرامی تلویزیون تماشا می کرد اما امشب که ان ها نیستند دروبان باز است و سکوت مطلق در خانه حکم فرماست، حتی صدای جیرجیرک ها هم نمیاید.

من در اتاقم را به آرامی پشت سرم بستم و عین جنازه در رخت خوابم افتادم، مثل کسی که بیمار است و امشب، شب اخر زندگی اوست. فکر این که امشب کسی برای خواب میاید یا نه ولم نمی کند. معلوم نیست ان ها کجا رفته اند یا کی میایند، و یا اصلا خواهند آمد؟.

امشب از ان شب هایست که ماه نورش را دریغ می کند و حجاب سیاهش را بر سر زمین می کشد، البته اگر امشب مهتاب هم بود من از نورش بی نصیب بودم. انگار تاریکی امشب نور دارد و نور ان به داخل هم سرایت کرده، سرتاسر اتاق تاریک و هر یک از اشیا شکلی به خود گرفته اند و من در رخت خوابم به ان ها می نگرم.

بعضی از آن‌ها دارای یک شکل ثابت و شفافند اما بعضی دیگر تغییر شکل می‌دهند و بعضی در یک لحظه شکلی به خود می‌گیرند و بعد از این که به آن خیره می‌شوم محو می‌شوند.

یک هیجان خفیفی را در تنم احساس می‌کنم و ضربانم تند تر می‌زند. فکر نکنم امشب را بتوانم راحت بخوابم، اگر هم بشود، حتماً برای چند ساعت، اشفته

خواب نوزدهم

در این فکر بودم که نباید اجازه دهم سیاهی فضا در ذهنم وارد شود و سرما در تنم رخنه کند که ناگهان اتاقک از هم شکافت و نور به داخل ریخت. از هوا معلوم نبود شب است یا روز، یک حالت مبهم داشت، یک جورایی گرگ و میش بود.

من بی اختیار و بدون تقلا شروع به راه رفتن می‌کنم و از میان مردم می‌گذرم. هر کس سر جایش ایستاده، بدون کوچک‌ترین حرکتی طوری که انسان را به شک می‌اندازد. همه با چشمان خمار بی‌روح به من زل می‌زنند گویکه سال‌هاست مرده‌اند یا شاید هیچ وقت این‌جا زندگی جریان نداشته. گاهی این فکر به ذهن انسان خطور می‌کند که آن‌ها جاویدند! به هر حال من هم چنان به سمت مسیری خاص در حال حرکت می‌گذرم، آن هم از میان افرادی که دیگر آن‌ها را نمی‌بینم. با دقت به چهره‌هایشان نگاه می‌کنم، چهره به چهره، چشم در چشم و نگاهم را از رویشان بر می‌دارم، یک به یک. پیرزن با داسش خشکش زده، پسر بچه هنوز سنگش را در دست دارد. فقط دو نفر به نظر می‌آید که به من خیره نیستند، پیرزن و بچه اما دیگر پیرزن نمی‌خواند و بچه به او دل‌داری نمی‌دهد، او خاموشست و سرش را در سینه دارد. به جز صدای سوزناک باد که همه چیز را به هم می‌بیچد، صدای چیزی، دیگر به گوش نمی‌رسد. شاید با مرگ من زندگی آن‌ها معنا پیدا کند، یا شاید همه این‌ها توهمات من است. شاید همه‌اش ساختگی و بی‌معنا باشد، شاید برای من! فکر می‌کنم پرده‌ها کنار رفته و من عریانی بی‌حیایی را شاهد می‌باشم، شاید این حقیقت است که مانند خنده‌ی منقلب‌کننده‌ی کالسکه‌چی به من لبخند می‌زند. شاید من مانند لحظه‌ای که دستم را از جیبم درآوردم، چیزی نداشته باشم. شاید من همین یک لحظه را زندگی کرده باشم یا شاید زندگی یعنی همین یک لحظه، شاید عمر من فقط چند لحظه بوده!

هم چنان من نگاه سنگینم را به آن‌ها دارم و به قیافه تک‌تکشان خیره می‌شوم.

رفته رفته احساس می کنم دارم نزدیک می شوم. یک صندلی چوبی زیر یک تیربرق بلند سبز رنگ که چراغی به بالای آن است گذاشته اند- و طنابی که از آسمان آمده که انتظار مرا می کشد، طنابی که به هیچ جا وصل نیست، نمی دانم شاید هم باشد. من نمی توانم ببینم چون تا یک حدی هوا اجازه می دهد که طناب را دنبال کنم. پیرمردی که چهره مظلوم و هیكلی نهیف و قوز کرده دارد با نگاه معصومانه ای کنار تیربرق ایستاده، از چشمانش معلوم نیست که انتظار مرا می کشد یا نه. نا خود آگاه تصویر همان صحنه ای در ذهنم نقش می بندد که وقتی سوار کالسکه بودم، و از کنارش می گذشتم دیدم- فکر کنم که این همان پیرمردی باشد که هر بار به زیر صندلی می زد و بعد می گفت " مجازات خودکشی اعدام است" و این صحنه ها به طرز دیوانه واری شبیه آن صحنه ایست که دیده بودم.

من به آرامی بالای صندلی می روم و طناب به دور گردنم میافتد، و پیرمرد به سختی به زیر صندلی می زند. من کاملاً الان در هوا معلوم، البته اگر طناب بگذارد ولی هنوز احساس می کنم که روی زمینم، و دردی را حس نمی کنم. برای لحظه ای کوتاه ذهنم از هرگونه فکر پاک می شود، یک خلا واقعی. بعد از لحظه ای، آسمان با شکوه و پر ستاره را می بینم، بعد کرم های شب تاب که با چهره های نگران مرا بدرقه می کنند. کالسکه وسط دهکده می ایستد و پیرزن می خواند، بچه هم به من زل زده. مردی را می بینم که برای عده ای سخنرانی می کند، بچه ای پشت سر او به یک طرف خوابیده و هم چون نوزادی که تازه به دنیا آمده باشد در خود مچاله شده و کم کم از خود می خورد. مرد لاغری را می بینم که وسیله ای مثل ستار در دست دارد، و کنار جاده خاکی باریک که در حال طی کردن آن هستیم نشسته، انگار که جاده و کالسکه و آسمان به هم می پیچد که از آن طونلی ایجاد شده که ما در آن می رویم، برای لحظه ای کوتاه می توانم چهره اش را ببینم صورت استخوانی، بینی کلاغی، و موهای جوگندمی بلند، هر بار که با نک انگشتانش به تارها می زند از زیر ناخنش خون به روی تارها می ریزد و او باز هم ادامه می

دهد. دختری عریان که پشتش به من است به آرامی با دستان بلوریش مشت مشت اب را به روی پایش می ریزد، ناگهان کلمه ای از ناخود آگاه مغزم بر روی زبانم سر ریز می شود، رها... او بر می گردد و با اشتیاق به سمت من می آید و در حالی که به چشم های یک دیگر خیره شده ایم مرا می بوسد. احساس می کنم یک نوزادم و مادرم دارد مرا در همان گهواره کودکیم تکان می دهد، احساس بسیار خوبی دارم پدر و مادرم هردو بالای سرم هستند و او همان آواز همیشگیش را برای مادرم می خواند اما ناگهان صدایش عجیب و غریب می شود. حرکت یک جسم لژژ را بر روی پایم احساس کردم، در بدنم احساس خارش می کنم تمام فضای اتاق سنگی بسته و هیچ درزی به بیرون راه ندارد، بجز پنجره کوچک و مربع ای شکل که چهار میله آهنی سیاه از آن عبور می کند، نه صدایی به گوش می رسد نه می توانم بیرون را ببینم، رها با دستان گرمش دستم را می گیرد و مرا بلند می کند و به بیرون می برد، پا هایمان روی زمین نیست و در هوا معلقیم، ستارگان می درخشند انگار به ما لبخند می زنند احساس می کنم همه توجه ها متوجه ماست ناگهان دستانم از دستش جدا شد و به زمین افتادم اما دردی را حس نکردم.

همه صحنه ها تک تک جلوی چشمم قطار می شدند، صحنه ای که از دریچه چشم ان زن چیزی را دیدم و بعد هردو غیب شدند یا لحظه ای که پیرمرد دستم را گرفت و مرا لو داد، حتی صحنه ای که پسر به ان ها می گفت چرا اسمم را خودم انتخاب نکردم. بعد ذهنم خالی شد، یک سیاهی مطلق

روز بیست و دوم

پاییز کم کم دارد نشانه هایش را با خود می‌آورد و تمام خاطرات را با خود به همراه دارد. اصلاً نمی‌داند چه سری در آن است که تمام خاطرات را یک مرتبه بر سر آدم خراب می‌کند.

با شروع آن ستاره‌ها خودشان را از من قایم می‌کنند، و آن تنها فصلیست که برای اولین بار زیره زیره ابرها را با خود می‌آورد و حال و هوای خود را به آدم تحمیل می‌کند.

نمی‌داند چرا پاییز امسال با سال‌های دیگر متفاوت است. شاید فقط برای من!

خواب بیستم

در یک شهر متروکه، دراز کش افتاده بودم. معلوم نبود از آن کابوس اعدام چگونه خلاص شدم، یا اگر آن کابوسی شوم بوده چطور الان در آن اتاق تاریک نیستم! من هم چنان به طرز بی اختیاری بدنبال رها بودم، انگار که می دانستم او کجاست. نمی دانم، شاید اگر هم او را بیابم دیگر نتوانم مثل گذشته باشم چون پرده هایی از رویم برکشیده شده!

نگاهی به بالا انداختم اما نتوانستم ستارگان را ببینم، نه می شد گفت ابريست نه می شد گفت، نیست. به هیچ وجه قابل تشخیص نبود. صدای، بی صدایی در شهر حاکم بود انگار بغض عمیقی صدای شهر را در خود خفه کرده بود. هیچ چیز تکان نمی خورد و هیچ صدایی به گوش نمی رسید. خانه ها همه بی درو پیکر، و متروک بودند، مثل شهر ارواح، حتی پرنده ای هم دیده نمی شد. همه خانه ها دود گرفته و سیاه بودند طوری که نمی شد چهره ی آن ها را تشخیص داد.

گاهی به نظر میامد در هم می پیچند یا انگار تغییر شکل می دهند. در بعضی از مواقع هم احساس می کردم آن ها به طرف من هجوم میاورند اما در اوج هیجان، یک دفعه محو می شدند. هر چه سعی می کردم وارد آن ها شوم یک قدرت مهبیبی مانع آن می شد. هیچ چیز به طور شفاف دیده نمی شد و همه چیز نامفهوم و بی معنا بود.

کتم را به پشتم کشیده بودم و هم چنان به سمت مسیری خاص حرکت می کردم، (البته بهتر است بگویم، بی اختیار به سمت مسیری نامشخص حرکت می کردم). به نظر میامد من تنها فرد زنده باشم، شاید تنها موجود محرک. گاهی خود به خود به داخل کوچه ای می پیچیدم، لحظه ای همه چیز تاریک می شد، احساس خفگی مرا فرا می گرفت، طوری که حس می کردم تاریکی از راه دهان می خواهد وارد

ریه هایم شود، و نمی توانم جیغ بکشم. بعد فکر می کردم حتما وارد مکانی دیگر
خواهم شد، اما دوباره از آن جا سر در میاوردم.

و من هم چون روحی سرگردان و اشفته، در شهری متروک پرسه می زدم

روز بیست و سوم

بعضی از شب ها که نمی توانست چراغ را روشن کند، و در تاریکی شروع به نوشتن می کرد. چون ان ها نباید متوجه می شدند که او دارد چیزی می نویسد و مجبور می شد شب که همه خوابیده اند، شروع کند. اگر هم برق را روشن می کرد همه متوجه می شدند، و این اصلا به نفعش نبود. شاید هم از این می ترسید که بچه او را در این حالت ببیند.

او وقتی که در تاریکی می نوشت اصلا نمی توانست چیزی که می نویسد را ببیند. و هنگامی که صبح بیدار می شد خطوط در هم و برهمی را می دید. اگر شانس میآورد گاهی می توانست جملاتی را از ان در بیاورد. ولی اکثرا جملاتش را از دست می داد- یا به علت ناخوانا بودن یا به دلیل فراموش کردن، البته چند باری هم پیش آمده بود، که وقتی صبح بیدار شود جوهری را ببیند که تمام کاغذ را مثل یک اثر هنری مدرن احاطه کرده، چون در حال نوشتن ان قدر از خود بی خود می شد که متوجه هیچ چیز، جز ان نمی شد، حتی اشک هایش. در زمانی که می نوشت شش دونگ حواسش فقط، به یک چیز جمع بود، طوری که یکی-دو باری هم پیش آمده بود که متوجه شده بود، به جای جوهر با خون نوشته. اگر در طول روز چیزی به ذهنش می رسید که می خواست ان را یاد داشت کند، باید طوری جملات را در ذهنش به هم ربط می داد که تا شب یادش بماند، و اکثرا شب کل قضیه را فراموش می کرد. دیشب از ان شب ها بود که چیزی برای نوشتن داشت، و ان خاطراتی از پدر بزرگش بود که پدرش در کودکی برایش تعریف کرده بود. همین که به طور اتفاقی ان به ذهنش خطور کرد، به لطف پاییز، آرامش شگرفی به او دست داد، یک حس بی انتها. برای لحظه ای احساس کرد این لذت هیچ گاه از بین نخواهد رفت و همیشه جوشان خواهد ماند. بدین ترتیب تصمیم گرفت تا ان را بنویسد، که برای همیشه داشته باشد. مو به مو شروع به نوشتن کرد، با جزییات

کامل، گویی که می خواست جانش را در شیشه عمر نگه دارد. دیشب هم از آن شب هایی بود که نمی توانست نوشته هایش را ببیند و فقط سعی می کرد که خوش خط باشد. پدرش از همه چیزش تعریف کرده بود، از طریقه اعتقادات پدربزرگش به همه چیز. از این که شنیده بود، که او هم چگونه از پدرش دینش را به ارث برده یا چگونه ورزش می کرده آرام می شد. گاهی انگار به شک میافتاد. بعد از این که همه چیز را نوشت، احساس شعف خاصی در تنش موج می زد. سپس خودکار و دفتر را کنار سرش گذاشت و به محض این که وارد رخت خواب شد، هم چون کودکی به خواب عمیق و شیرینی فروغ رفت.

یک شوق هیجان آور زودتر از همیشه مرا بیدار کرد. با یک استرس توام با شادی به طرف دفتر رفتم. به نظر میامد ترس خفیفی هم در تنم رخنه کرده بود، شاید ضربان قلبم به خاطر آن بود که کمی بالا رفته بود. از این می ترسید که بعضی از جملات خوانا نباشد و آن را از دست بدهد. به طرز عجیبی از آن چه که دیشب در سرش مرور شده بود، بی خبر بود و هیچ چیز از آن را به یاد نمیآورد، اصلا نمی دانست در مورد چه بوده. فقط می دانستم که احساس خوبم از آن ناشی می شود. بلاخره با چشمان خواب الود قلم را به آرامی کنار گذاشتم و دفتر را ورق زدم. صفحه های اولین کاملاً سفید بود، چون من هیچ وقت نوشته هایم را در آن نگه نمی دارم و بعد از منتقل کردنش آن صفحه را در میآورم. همین طور به صفحه های آخر نزدیک می شد اما خبری از نوشته های دیشب نبود. به صفحه آخر رسیدم، چشمانم را بستم و آن را هم ورق زدم، وقتی که چشمم را باز کردم یک صفحه سفید پیش رویم بود که هیچ چیز در آن نوشته نشده بود

خواب بیست و یکم

در یک اتاق سرد و خشک افتاده بودم. فضای اتاق بسیار تاریک بود، اما ان قدر کوچک که از چهار طرف می شد دیوار را لمس کرد. با هیجانی خاص، خواستم بلند شوم، اما سرم بدجوری به سقف اثابت کرد و مجبور به دولا ایستادن شدم. بعد از این که حالم کمی جا آمد شروع به لمس دیوار، برای پیدا کردن حفره ای شدم، از شش طرف دیوار کاملاً صاف و مسطح بود، سقفم ان قدر پایین بود که می توانستم سرتاسران را لمس کنم. سپس از لمس سقف خسته و بعد از گشتن همه جا شروع به لمس دیوار سمت چپ کردم. به طور اتفاقی برآمدگی بسیار خفینی را متوجه شدم، که ان حالت دست گیره مانندی داشت. ان را به سختی توانستم به حرکت در بیاورم، و دری از میان دیوار باز شد.

وارد اتاقی شدم، همه اش خالی و یخ کرده بود. این اتاق نسبتاً بزرگ تر و روشن تر بود اما هیچ چیز در ان دیده نمی شد، به جز قاپ عکسی، که عکس یک پیرزن با چهره ای اشفته و نگران، و البته وارونه، بر روی دیوار بود. نمی دانم چه شد که به فکرم خطور کرد که قاپ را بچرخانم. سپس برای 180 درجه قاپ را چرخاندم اما به طرز شگفت انگیزی چهره اش تغییری نکرد. شروع کردم به چرخاندنش به هر سمت اما هیچ تغییری در چهره اش به وجود نمی آمد و معلوم نمی شد قاپ باید چطور باشد. ایا چهره واقعیش همین بود؟ عقب عقب رفتم و به دری دیگر از پشت برخورددم. در که باز شد به وسط شهر مترک دویدم، به نظر میامد هوا مقداری واضح تر شده طوری که می شد تا ان سر شهر را دید اما هم چنان سکوت مطلق شهر را در خود بلعیده بود. برگشتم تا به پشت سرم نگاه کنم، و زنی را در ان سوی شهر، سرکوچه ای دیدم، که ایستاده، اما نمی توانستم چهره اش را ببینم. با این حال به طرز غیر ارادی به سمتش جذب می شدم. در بخشی از ذهنم هم پیامی دریافت می کردم که او شاید رها باشد. سراسیمه شروع به دویدن کردم و او هم به

ارامی داخل کوچه ای پیچید. خود به خود به داخل کوچه پیچیدم، لحظه ای همه چیز تاریک و احساس خفگی به من دست داد بعد فکر کردم حتما در آن سوی کوچه او را خواهم دید، اما دوباره از آن جا سر در آوردم و خبری از او نبود. ایا آن سراب نبود؟!

روز بیست و چهارم

وقتی که به سراغ قلمش رفت متوجه شد که جوهرش تمام شده بود- و از این اتفاق هم خوشحال بود هم ناراحت.

بعد به فکرش خطور کرد که همه اتفاقات برای او طراحی شده و شاید عده ای به او می خندند. ایا همه اش دروغ نبوده؟!

خواب بیست و دوم

هوای شهر کاملاً واضح شده بود، به شفافی مهتاب، حتی ذره ای مه رقیق هم در آن دیده نمی شد. فیزیک خانه ها کاملاً قابل تشخیص، و دسترس پذیر شده بودند. از هیاهو درونیم کاسته شده بود، شاید به خاطر این بود که احساس می کردم می توانم وارد خانه ها شوم. به سمت اولین خانه نزدیک به خود رفتم. ناگهان ذره ای دلهره به تنم هجوم آورد، شاید این از آن بود که می ترسید با خانه ای خالی رو برو شود. چشمم را بستم و دست گیره را چرخاندم. چشمم را به آرامی باز کردم و از صحنه ای که پیش رویم طراحی شده بود خون در رگ هایم یخ بست و به سرعت چشمم را بستم. خانه کاملاً خالی بود و در آن هیچ چیز دیده نمی شد طوری که حس می کردم حتی از هوا هم خالی باشد. تنم یخ کرده بود پا هایم به زمین چسبیده- و احساس می کردم از من فرمان نمی گیرد. انی به خود امدم و خواستم خود را جمع کنم. سراسیمه به بیرون دویدم و وارد خانه ای دیگر شدم، آن هم خالی بود. شروع کردم به گشتن در تک تک خانه ها و هر بار به یک چیز برمی خوردم، خانه ای خالی.

گویی این جسم من نبود که میان شهر می دوید، بلکه انگار روح پریشانم بود که در شهر گشت می زد. از آخرین خانه که برون شدم، کالسکه ای را دیدم که بدون حرکتی وسط شهر ایستاده. دوباره روحم جسمم را به دنبال خود کشاند، انگار که کسی دستم را گرفته باشد. و آن دست نامرعی هم چنان مرا به سویش می برد، بدون این که در ذهنم چیز دیگری باشد. شاید به خاطر این که از شهر خلاص شود به سمت کالسکه می رفت. چند قدمی بیشتر نمانده بود که توانستم چهره پیرمرد را که هدایت اسب ها را مثل قبل به عهده داشت تشخیص دهم، سپس نا خود آگاه لحظه ای ایستادم و دوباره، به حرکت درآمدم. به نظر میامد که او خونسرد، انتظار مرا می کشد. به چند قدمی آن که رسیدم لحظه ای به اجبار به او نگاه کردم ولی او

انگار وجودش جای دیگری بود. شاید بدون این که به هم نگاهی بکنند سوار شد. یک صندلی دو نفره که نصف آن پر بود، انتظار مرا می کشید. من روی نیمه خالی آن، کنار رها نشستم. او سرد و بی روح به جلو نگاه می کرد، من هم که مسخ شده بودم. آن ها بدون این که سوال یا کوچک ترین صحبتی داشته باشند شروع به رفتن کردند، و همین طور می رفتند.....

هرچه می رفتیم هوا نا مشخص تر می شد شاید به خاطر مه بود که رفته رفته زیاد می شد. برای لحظه ای احساس کردم مه به حداکثر خود رسیده، طوری که فهمیدم دیگر نمی توانم جایی را ببینم و شاید این دیگر اوجش بود و بعد از لحظه ای مه یک دفعه محو شد. گاری ما وسط گورستانی پر شکوه ایستاده بود و مردم دهکده بدون هیچ حرکتی دورمان حلقه زده بودند. آن ها از این خبر نداشتند که چه عروسی با شکوهی انتظارشان را می کشید. پیاده شدم تا به اطرافم بنگرم، عین یک اقیانوس بی کران، تا چشم کار می کرد قبر دیده می شد، و افرادی که روی قبرها ایستاده بودند. خود را در عمق سیاه چاله ای حس، و خود را در آن حل می دیدم. خواستم بروم نزد رها که...دیدم او در کالسکه نیست، سراسیمه به بیرون از کالسکه دویدم. آن چنان سرمایی در بیرون حاکم شده بود که فکر کردم اگر چند لحظه دیگر بمانم تبدیل به قندیل می شوم، احساس می کردم سرما تا عمق مغزم ریشه دوانده. مردم با همان پلک های نیمه بازشان که انگار چرتشان میامده یخ زده بودند و ذره ای تکان نمی خوردند. انگار ذره ای هم همه قوز کرده بودند. یکی از آنان هم انگار قصد دست زدن داشته که وسط راه یخ کرده

روز بیست و پنجم

شاید پاییز زیباست اما چه فایده که نمی توان زیر بارانش راه رفت چه فایده نمی توان صدای خش خش برگ ها را زیر پا شنید چه فایده واژه ها همان واژه های تابستانند. اصلا عمق معنای زیبایی از کجا میاید؟!.

انگار توی پاییز همه چیز زنده می شود، برگ ها با صدای خش خش می گویند روی ما پا نگذارید، ما زنده ایم، و اگر این کار را نکنیم شاهد خواهیم بود که با، باد شروع به رقصیدن می کنند، و خواهند گفت نیازی به شما نداریم، هیچ وقت نداشته ایم.

می بینم که همه چیز به حرکت در میاید و نباید هیچ وقت پاییز را فراموش کنم و همیشه اجازه دهم خاکی که باد ان را میاورد، وارد چشمم شود

خواب بیست و سوم

زیر سایه ی مترسکی بزرگ، در مزرعه ای که به نظر میامد محصولش را چیده اند، افتاده بودم. البته افتابی در کار نبود که من زیر سایه اش باشم، اما به هر حال ان تا حدودی مرا از باد و باران می پوشاند. باران با دانه های درشت و رگباری زمین را شلاق می زد و باد سردی هم در هوا جولان می داد. به نظر میامد مترسک از شدت باد و باران به سوی من متمایل شده اما یک حس قوی از خود به من منتقل می کرد که انگار با من می خواسته احساس هم دردی کند و به سوی من تمایل دارد. من نمی دانم چه شد که شروع به حرف زدن کردم. "دیگر ان دیوار نامرعی که مرزی قاعل می شد بین خواب و بیداری برایم مفومش را از دست داده و فرق بین خواب دیدن و بیداری را نمی فهمم". بعد یک دفعه رویم را به او برگرداندم و گفتم "نمی دانم، کل ان اتفاقات خواب بوده؟ تو می دانی؟. بعد که دیدم او نمی تواند جوابم را بدهد مایوس شدم. ایا برای او داشتم حرف می زدم؟ ایا او حرف هایم را می شنید؟. اما او اگر می توانست صحبت کند حتما از این گله می کرد، که او را در این وضعیت گذاشته، و رفته اند. دلم برایش می سوخت، دوست داشتم کاری برایش بکنم اما کاری از دستم بر نمی آمد. کجا می توانستم او را ببرم؟ ایا اصلا جایی را بلد بودم؟ ایا با بردنش وضعیتش را بد تر نمی کردم؟. البته به جز این که مقداری خم زده بود و به نظر میامد نگاه نامعلومی به آینده خود دارد، اما به هیچ وجه من التماس را در او نمی دیدم. او با لباس پاره پوره که تقریبا به رنگ خاک بود و کلاه گردی که به سر داشت عین دیوار ایستاده بود. با خود می گفتم ای کاش می توانست سخن بگوید و می توانستم با او صحبت کنم. بعد از این که این را گفتم چراغ امیدی را حس کردم که روشن شده، و با خود گفتم او حتما زنده است و از این لحاظ هیچ فرقی با من ندارد و فقط تفاوت در نوعش است!. باد و باران و همه چیز می خواست مرا با خود ببرد، اما مترسک نمی گذاشت. او از کجا آمده بود؟ و من می خواستم به کجا بروم؟، معلوم نبود!. اما چیزی که به نظر مهم میامد

تقاطع ما بود، این که ما درجایی به هم رسیده ایم و دو خط موازی نبودیم. بعد به این فکر افتادم حتما خانه هایی این جا وجود دارد، که این مترسک و مزرعه هست. بلند شدم تا به اطراف نگاه کنم. ابرها تقریبا تا نزدیکی زمین آمده بودند. می شد گفت که تقریبا مزرعه بین گودی قرار گرفته بود- و دور تا دور ان را تپه های به هم پیوسته پوشانده بودند. تپه ها ان قدر بلند بودند، که نگذارند به ان طرفشان نگاه کنم، اما به اندازه ای کوتاه بودند که می شد به اوج ان ها نگاه کرد، یعنی ابرها از بلندیشان بالا تر بودند، اما نه خیلی. همین طور که داشتم دور خودم می چرخیدم، به تپه ای برخوردیم که هر چه نگاهم از پایین به بالایش می رفت، محو تر جلوه می کرد. بی اختیار، به سمتش شروع به دویدن کردم. احساس می کردم روزنه ای پیدا شده، انگار با بالا رفتن از ان می توانستم همه چیز را ببینم. برای لحظه ای تمام امید خود را در ان دیدم و همه چیزم را در دست قله ی ان پنداشتم. اما این فقط یک طرف احساساتم بود، از طرفی دیگر ترس و اضطراب داشتم، از این که باز با ان خانه های دود گرفته روبرو شوم. از یک طرف اشتیاق داشتم و از طرفی می ترسیدم اما شاید هیچ کدام از این ها باعث نمی شد که من دست به چنین کاری بزنم و ان علت شاید این بود که چیزی را برای از دست دادن نمی دیدم و از طرفی با ماندنم، به رها و خودمان لطمه می زدم. بعد از این که به سختی به بالای تپه رسیدم، فقط ابی را دیدم که دور تا دور تپه ها را محاصره کرده بود. حتی این نبود که اب بعد از فاصله ای از پایین تپه ها باشد بلکه به محض این که شیب ان ها تمام می شد، اب شروع می شد. تا ان جایی که مه اجازه می داد و چشم کار می کرد اب بود. دستم را به زانو گرفتیم و به ان نگاه می کردم که چگونه قرمز شده بود. به سرعت نفس نفس می زدم، تمام بدنم داغ کرده بود. اصلا هیچ چیز را دیگر حس نمی کردم. بعد ناگهان به طرز غیرارادی سرم را بلند کردم و با تمام اعماق وجودم فریاد برآوردم که " این چه بود که نشانم دادی" و با خود داعما می گفتم " این عادلانه نیست". (معلوم نبود این را به چه گفت، شاید ضمیر ناخود آگاهش!) من دیگر

اختیاری از خودم حس نمی کردم- و فقط شاهد اعمال افسار گسیخته ی خود بودم. معلوم نبود این اشک بود که بر روی لباسم می ریخت یا باران. همین طور که داشتم دور خودم می چرخیدم و این افکار در ذهنم می چرخید به یک کشتی چوبی کوچک برخوردارم که در آن سر جزیره، با لامپ زرد رنگی خودش را نشان می داد. من که دیگر فکرم کار نمی کرد، و دوباره شروع به دویدن کردم. کشتی، اتاق کوچکی داشت که می شد زیر سقفش برای لحظه ای راحت نشست. بدون این که به چیزی توجه کنم نشستم و بلا فاصله سوال هایی در ذهنم شکل گرفت. که ان مزرعه مال کی بود؟ و ان مترسک ان جا چکار می کرد؟ اما یک دفعه کشتی با تکانی محکم شروع به حرکت کرد و رشته افکارم را از هم برید. بلند شدم تا به جلو نگاه کنم و پیرمرد قدکوتاهی را دیدم که کلاه گردی به سر گذاشته و زیر باران سوکان را به دست گرفته. با دست به شیشه زدم تا او را ببینم و او بدون این که بدنش تکان به خورد، سرش را چرخاند و به زیر خنده زد. از ان چشم قرمز و ریش بلندش که به من زل زده و فهقه می کرد، دلم هوری پایین ریخت. او به جلو برگشت، و با صدای بلند از خنده ریسه می رفت طوری که هر چند لحظه سرش را به بالا می گرفت و صدایش را در هوا ول می داد. معلوم نبود چرا می خندد، و به چه. سراسیمه برگشتم تا به عقب نگاه کنم اما ان قدر دور شده بودیم که دیگر تپه ها را نمی شد دید. یک دفعه بدنم ول شد و به ته اتاق افتادم. دریا به نظر بسیار موج و پر تلاطم میامد چون گاهی ان قدر تکان ها قوی می شد که به یک گوشه سر می خوردم. اضطرابم خیلی بالا رفته بود چون معلوم نبود که در دست کی هستم و به کجا می روم اما اندکی اشتیاق هنوز در تنم شعله ور مانده بود، از سیدن، اما همین رسیدن هم اضطرابم را چند برابر می کرد چون هیچ چیز معلوم نبود.

من همین طور بی دفاع کف اتاق کشتی افتاده بودم و داعما تلو تلو می خوردم. هر چه این اتفاق میافتاد به نظر میامد آرام تر می شوم، حس کسی را داشتم که در اغوش مادرش، یا در گهواره است. هم چون رودی سرگردان که به اقیانوس

ریخته، حس جاری شدن داشتم. با این که اب وارد اتاقک نشده بود اما فاصله ای با ان حس نمی کردم، فکر می کردم در دریا دارم پرواز می کنم، پر ریه هایم را اب فرا گرفته. انگار که داشتم غرق می شدم اما دردی را احساس نمی کردم. داشتم غرق می شدم اما به نظر میامد در حال رقصم. با همان حالت رقص و به آرامی، کم کم داشتم به اعماق دریا نزدیک می شدم. هر چه پایین تر می رفتم فضا مبهم تر و سیاه تر می شد، تا این که به کف دریا رسیدم و ان جا آرام افتادم

روز بیست و ششم

اکثرا وقتی در خانه ام و کسی را در آن نمی بینم چراغ ها را خاموش می کنم. (شاید برای اینست که روشنایی او را به جنون می کشد). این کار مقداری مرا آرام می کند، اما نه شبی مثل امشب، که مهتاب سایه هایم را در خانه پخش می کند. البته مدتیست که فقط سایه ام را روی دیوار می بینم و حقیقتا دیگر فرقم را با او نمی فهمم. گاهی هست گاهی نیست. وقتی که نیست دلهره ای نا معلوم را در خود حس می کنم، وقتی هم که هست به طور غیر ارادی مواظبش هستم که غیبش نزند. دیدن سایه، برای فردی خوب است که خود را نشناسد، نه برای من که فرقم را با او نمی دانم! امشب اصلا حال خوب نیست و از آن شب هایست که به نظر میاید همه غیبشان زده. به هر طرف که نگاه می کنم سایه ای را می بینم که هم چون شبی در خانه گشت می زند. و بعد به سرعت حرکت می کند و محو می شود. به هر طرف که نگاه می کنم یکی از آن ها را می بینم که جلو چشم غیب می شود. هر کجا که می روم به دنبالم میافتند و هیچ رقمه نمی خواهند ولم کنند، و این بسیار دردناک است. دوست دارم یکی شان را گیر بیاورم تا با آن حرف بزنم، البته گاهی می ایستم و شروع به حرف زدن می کنم یا می گویم "ان را نگاه کن" و بهش می خندم.

فکر کنم اگر باز هم در خانه بمانم جنون مرا در خود ببلعد. به سرعت خود را سر خیابان رساندم و آن جا به تماشای ماشین ها ایستادم. ساعت ها میبهرت گذر آن ها ماندم، هر ماشین به سرعت عبور می کرد، و در لحظه ای دیگر آن جا نبود، حتی بعد از مدت کوتاهی کوچک ترین اثری هم از خود به جا نمی گذاشت، نه در خیابان نه در ذهنم. و از همه عجیب تر موتور سیکلت ها بودند. آن ها با شور و هیجان میامدند، بعد از مدت کوتاهی فقط صدای شان می ماند، و خودش را نمی دیدی و بعد انگار در یک خلا عمیق غوطه ور می شدند و این بسیار دیوانه کننده بود طوری که حتی زمان را هم متوقف می کرد.

شاید گاهی اوقات انسان بخواهد در کالبد شخصی دیگر حلول کند یا شاید بخواهد
هیچ کس نباشد. شاید شخصی بتواند با همه قطع رابطه کند، آیا با خودش هم می
تواند؟!*

خواب بیست و چهارم

بعد از این که از حالت خلسه درامدم، حس سکون می کردم. معلوم بود که در حال حرکت نیستیم، اما تکان های خفیفی را حس می کردم. صدای جرق و بلق آتش میامد، هم چنین صدای باران هم به گوش می رسید. بلند شدم و از شیشه به سکان کشتی نگاه کردم اما ناخدا را در آن جا ندیدم، به نظر میامد رفته بود. به سرعت در را باز کردم و به داخل اب پریدم. قسمتی از کشتی داشت به آرامی می سوخت، شاید اگر من ذره ای دیر تر متوجه می شدم و به بیرون می پریدم، در آن جزغاله می شدم. مقداری که به جلو رفتم و چرخیدم، دهکده را دیدم که داشت در آتش مهیبی می سوخت، طوری که به نظر میامد حتی باران هم نمی تواند آن را مهار کند. هر چه به سمت آن می رفتم عمق اب کم تر می شد. تا آن جایی که به دهانه دهکده رسیدم، و تقریبا اب به زیر زانوهایم می رسید. معلوم نبود که چرا و چه طور من دوباره از این جا سر در آوردم، و یا علت این اب و آتش چه بود! به هر حال چیزی که من تا به حال به آن بر نخورده بودم را حالا شاهد بودم، اب و آتش دهکده را در خود بلعیده بود. معلوم نبود چه طور یک دفعه این همه اب این جا را فرا گرفته بود. به نظر میامد هر بار آتش می خواست فروکش کند اما دوباره باد در آن می پیچید و آن را چند برابر می کرد.

در ابتدا فقط دهکده ی خالی از سکنه ای را دیدم، اما وقتی به وسط آن رفتم، تقریبا نزدیک جایی که شبیه میدان بود، تعدادی از افراد آن جا را دیدم که دور هم به طرز هراسناکی می چرخیدند. به نظر میامد به چند گروه تقسیم شده بودند، احتمالا این گروه ها بعد از مرگ سخنران تشکیل شده بود. در یکی از آنان فردی یک پایش در آتش می سوخت، انگار همان پا هم مقداری لنگ می زد و هم چنین سخنران همان گروه هم از کمر به پایینش آتش گرفته بود اما آن که یک لنگش در آتش می سوخت به طرز ناشیانه ای مشت مشت اب را از روی زمین بر روی او می ریخت.

سخنران هم بدون این که کاری از دستش بر بیاید، سرجایش ایستاده بود و بر سر او فریاد می کشید.

ناگهان تابلوی که بالای سرم بود، تلو تلو خورد و بر زمین افتاد، اگر دیر تر می فهمیدم حتما به من اثابت می کرد. تغریبا دیگر یک گوشه اش سوخته بود اما هنوز نوشته، ان قسمتش "سیاه به وفور یافت می شود" سالم بود. هر لحظه که در ان جا می ایستادم دلهره و هراسم بیشتر می شد. شاید ان ها در این شرایط هم با دیدن من، به من هجوم میاوردند. با این وضعیت به دنبال اثری از کالسکه و کالسکه چی می گشتم که شاید با پیدا کردن ان بتوانم رها را پیدا کنم. می دانستم که کسی به من کمک نخواهد کرد و با سوال کردن فقط شرایط را برای خود سخت تر می کنم.

پاور چین پاور چین شروع به راه رفتن، و دید زدن، سرتاسر دهکده کرده بودم. خانه های چوبی یکی پس از دیگری فرو می ریخت و مردم عین مرغ سر کنده به دور خود می چرخیدند. معلوم نبود دوست داشتم به کسی کمک کنم یا نه.

ناگهان از میان جمعیت، دختر دوساله ای که کنار پیرزن می ایستاد، با همان مو های چتری، رنگ پریده و لباس یک تکه ابی که با دو بند به کمر وصل می شد، ظاهر شد. به سمت من شتافت و دستم را گرفت. او با قدم های کج و معوج، به سختی شروع به دویدن کرد، من هم با گام های تند و گشاد به دنبال او می رفتم. او هر لحظه، از من جلو تر بود، و من عقب او کشیده می شدم. احساس می کردم جسمم از خود حرکتی ندارد و فقط نیروی اوست که مرا به دنبال خود می کشاند. با این که او اشفته و پریشان بود اما چهره اش بسیار سرد و بی روح می نمود. داعم حس می کردم به دنبال مرده ای یخ زده افتاده ام که می خواهد مرا به سرد خانه راهی کند. اگر کسی ما را می دید، از دیدن ما قطعا یکه می خورد، انگار دو شبیح دست هم دیگر را گرفته بودند. شاید هم این روح های ما بودند که دست هم دیگر را

می گرفتند چون من هیچ تسلطی بر روی جسم خود حس نمی کردم، انگار خودش می رفت.....

معلوم نبود که دخترک می خواست مرا به کجا ببرد، اصلا مگر راهی دیگر، که به جایی دیگر منتهی شود وجود داشت؟! چون این دهکده همیشه به نظر مسیری تک راهه جلوه کرده بود

هر چه می رفتیم اثر دستش را در دستم کمتر حس می کردم. چون هر چه بیشتر که می گذشت انگار هوا محو تر می شد و همه چیز غیر واضح تر.

وارد کوچه یا دالانی باریک با دیواری های بلند شده بودیم. به نظر میامد شدت باران و مه در این جا بیشتر است. همه چیز داشت نامشخص تر و نا ملموس تر می شد. دو سر کوچه را تاریکی مطلقى فرا گرفته بود. دیگر نمی توانستم بچه را ببینم اما به شکل نا ملموسی وجودش را حس می کردم، و دستش را لمس. مه و اب و باد و باران و تاریکی کاملا مرا بلعیده بودند. ان قدر فضای ان جا سنگین بود که گاهی فراموش می کردم تنها نیستم. یک دستم مشغول او بود و دست دیگرم به دیوار، پاهایم هم تا مچ در اب و گل فروغ می رفت. به طرز عجیبی نیاز صحبت کردن را در خود حس نمی کردم، او هم که از همان اول جیک هم نزده بود. وجود سکوت را کاملا کنار خود حس می کردم. در لحظه ای دستم در هوا ول شد، و فهمیدم از کوچه خارج شدیم. هیچ چیز را نمی توانستم ببینم، نمی دانم به دلیل مه بود یا تاریکی. ناگهان به یاد بچه افتادم و خواستم از او سوالی بپرسم که، دستش را دیگر در دستم حس نکردم، نمی دانم شاید ایراد از حس لامسه من بود. سرم را به پایین گرفتم تا به ان نگاه کنم، اما حتی دستم هم نتوانستم ببینم. اضطرابی ناگهانی در تنم رخنه کرده بود و کاملا خود را تنها حس می کردم. سرم را که بلند کردم، مه بلعیده شده بود، و هوا مقداری واضح. جاده ای خاکی و باریک پیش رویم بود اما به نظر میامد با ان جاده فرق دارد، یا شاید فرق کرده. از طرفی خوشحال بودم

که از آن دهکده گذشتم از طرفی اشفته و مضطرب. از همه بدتر این بود که نمی دانستم این نگرانی برای چیست و داعما احساس می کردم چیزی را جا گذاشته ام یا گم کرده ام. به سرعت به اطرافم نگاه کردم، بچه غیبش زده بود

روز بیست و هفتم

نمی دانم چه شد که یک مرتبه، با بچه خود را در آن پارک طبیعی که نزدیک خانه مان بود یافتم.

فکر کنم تازه سحر شده بود چون قطرات اب به آرامی روی برگ ها نشستند. تمامی فضا را مه غلیظ صبح گاهی فرا گرفته بود و باران نم نم می بارید. درختان با اشکال عجیبی پشت مه قایم شده بودند و مه کاملاً آن ها را در خود کشیده بود. به سختی می شد تا چند قدم جلو ی پای خود را ببینم

در آن پارک بزرگ، از هر طرف که می رفتیم سر از یک میدان تغریبا بزرگ کج و معوج در میاوردیم که مقدار انبوهی درخت آن را احاطه کرده بود.

معلوم نبود ما داشتیم دور خودمان می چرخیدیم یا اشکال شبیه هم بود، شاید هم ما را فریب می داد

نمی دانم چرا در ضمیر ناخودآگاهم، داعما مواظبش بودم که غیبش نزند اما او هم چون شبی، هر چند دقیقه یک بار محو می شد و دوباره در جایی دیگر ظاهر می شد. نمی دانم، شاید این سهلنگاری به خاطر این بود که من به جای خودش، به بخاری که از دهانش خارج می شد، توجه می کردم. به نظر میامد که بخار می خواست به مه بپیوندد اما عمرش دوام نمی آورد و قبلاً از رسیدن به آن محو می شد شاید هم بخار از این که مه ان را بپذیرد نا امید شده بود. اما آنچه که برای من رنج اور بود، بی اثری بود که بخار بعد از ناپدید شدن از خود به جا می گذاشت. ناگهان به این فکر افتادم که شاید بخاری که از دهان من در می اید متفاوت باشد- شروع به ها کردن کردم اما به طرز هراسناکی هیچ بخاری از دهانم خارج نشد. نمی دانم، ایا نمرده ام؟!

روز بیست و هشتم

با شروع پاییز و سرما، هراسم از بیرون رفتن بیشتر شده و از طرفی هر بار که
اینه ای می بینم، وحشت می کنم!.

از طرفی از تنهایی می ترسم و از طرفی از دیگران هراس دارم!.

روز بیست و نهم

مدتیست صحنه ای در ذهنم مجسم می شود، صحنه عروسی که در جشن عروسیش در تالار بزرگی که سقفش بسیار بلند است دراز کش افتاده و بخش هایی از لباس عروسیش به رنگ قهوه ای درآمده و من هم از بالا به او نگاه می کنم. و از طرفی یک روز که بعد از مدت ها وارد اتاقم می شوند من را می بینند که

خواب بیست و پنجم

در جاده ی خاکی که از هوای نمناک نرم شده بود شروع به راه رفتن کرده بودم. باد با صدا و هیاهو از هر سو با شدت هذیان اوری به من هجوم می آورد. من بسیار سعی می کردم که مقاومت کنم اما از هر طرف از جاده باریک به بیرون رانده می شدم. دور تا دورم را مه غلیظی فرا گرفته بود و به سختی می توانستم فضای اطرافم را نگاه کنم. هر لحظه حس می کردم ممکن است مه پاره شود و چیزی از آن سر در بیاورد.

سرم را پایین گرفته بودم و به تکه های اب که گله گله جاده را تسخیر کرده بودند نگاه می کردم. هر بار که سرم را بلند می کردم چهره یا اشکالی در مه تشکیل می شدند- چهره پیرزن که سرش را در سینه داشت و آواز می خواند یا صورت دخترک که سرش را کج کرده بود و به من زل می زد یا چهره پیرمرد کالسکه چی که زده بود زیر خنده یا تابلویی که در دهکده بود یا صحنه ای که خانه ان خانواده که جوان لاغر مردنی با ان ها درگیر بود در آتش می سوخت.

تحمل فضا برایم بسیار مشکل شده بود- ناگهان صحنه ای در ان شکل می گرفت بعد جلوی چشم ناپدید می شد، انگار که به عمق خلا می رفت یا در سیر زمان جا می ماند و من را در دست نخورده ترین فضا از ضمیر ناخودآگاهم می انداخت و برای مدتی نگه می داشت. هر صحنه که محو می شد و در اعماق مه بلعیده می شد به من احساس جنون دست می داد. مثلا در لحظه ای که به دختر بچه کنار جاده ایستاده بود نگاه می کردم، نمی دانستم که ان تصویر را ذهن من ساخته و مجسم کرده یا در مه نمایان شده. و از همه جنون امیز تر این بود که در لحظه ای مبهوت چیزی بودم، و احساس می کردم همیشه در ذهنم خواهد ماند اما بعد از لحظه ای صحنه ای دیگر مجسم می شد. یک حالت روحانی را در خود حس می کردم،

گویی که در خلسه باشم یا هیپنوتیزم شده باشم یا شاید در اوج حالت مدیتیشن. شاید
در جایی دنج از ذهنم پرسه می زدم

امروز یکی از آن روزهایست که من را مثل روح در خانه گذاشته و بی خبر رفته اند.

احساس می کنم از این سایه ها و شبخ هایی که در خانه گشت می زند هیچ راه گریزی نیست. باز هم من با آن ها هستم اما انگار این دفعه مقداری فرق دارد. انگار همه چیز بو می دهد. هوا به شدت گرفته. چند لایه ابر سنگین به داخل هم رفته اند و روی سرم قرار دارند. آن قدر به نظر فشرده می آیند که هوا را در حد شب تاریک کرده اند اما به طرز غم انگیزی نمی بارند. بوی نمناک از خاک بلند شده. گویی انتظار باران را می کشیده اما دیگر از آن مایوس است. من به شدت احساس اشفتگی و پریشانی می کنم، دلهره ای ناگهانی. احساس گمگشتگی و سرگردانی. از حیات به داخل می ایم و دوباره به شکل جنون امیزی سراسیمه به حیات می روم. در حیات فضا بسیار سنگین و غیر قابل تحمل شده. سنگینی ابر، بوی نمناک خاک. در این هنگام پیرزن هم شروع به خواندن کرده. به نظر می آید داعما دو بیت را تکرار می کند، به حالت گریه و زاری با صدای سوزناک چیزی شبیه آواز می خواند انگار که برای کسی سوگواری می کند. با صدایی سوزناک که مو به تن ادم سیخ می کند. گویی از دنیایی دیگر آمده.

بر شدت اضطرابم افزوده شده. بی اختیار به سمت اتاقم امدم و در آن را به آرامی پشت خودم بستم. به نظر می آید مقداری با این کار آرام شدم اما به شدت احساس گر گرفتگی می کنم در حدی که بدنم از عرق، مقداری خیس شده. پتو را رویم کشیدم، پنکه را مقابل پایم، روبروی خود گذاشتم و آن را روشن کردم. او آرام آرام، با رفت و آمد هایی که به چشم نمی امد، در خفا با ریتمی یک نواخت داشت در من تاثیر خود را می گذاشت، با آن ترانه خلسه اورش. نمی دانم در این پنکه ساده قدیمی که در اتاق من وجود دارد چه سری نهفته است. هر بار که بی هدف می چرخد، یا با هدفی حقیر، چه چیزی را می خواهد بگوید؟، این حس خواب آور

را چگونه به من می دهد؟ حس مانند کسی که راحت و مطمئن در حال مردن است و می خواهد به خواب فرو رود- ان هم من که در طول شب هم عادت به خواب ندارم. شاید همین پنکه باعث می شود در این دنیا زندگی نکنم . تنم رفته رفته دارد سست می شود. احساس می کنم پنکه کاملاً همه چیزم را در دست گرفته و هیچ اختیاری از خود ندارم. تاثیر ملکوتی شگرفش در اطرافم به شکل ملموسی دیده می شود. کم کم احساس می کنم دارم آرام می شوم و می خواهم بخوابم . کاملاً می فهمم که دارد مرا به خوابی عجیب فرو می برد، اما نمی دانم از کجا!.

چند بیتی، شعر از ناکجایی به ذهنم هجوم می آورد، گویی که از ذهن دیگری آمده، شاید یکی که مثل من است یا در گذشته مثل من بوده یا بعد از من خواهد بود:

قسم به ساز نزده ام

قسم به جیغ نکشیده ام

قسم به زوزه شبانه ام

قسم به نوشته های پراکنده ام

قسم به اشک های بی اختیار

قسم به نوشته های ناخوانام

قسم به خودکار جوهر تمام کرده ام

قسم به کاغذ لبالب پر

قسم به ان کاغذ سفید

قسم به خواب های اشفته ام

قسم به دانشگاه ترک کرده ام

قسم به دوستان ترک گفته ام

قسم به اشک های شبانه ام

قسم به باران

قسم به پاییز

قسم به اشک های همیشه جاری

قسم به بالمش همیشه خیسم

قسم به بوی خاک نمناک باران نباریده

به همین لحظه که بهترین لحظه زندگی من است

که می روم به سویش..... و او مرا در اغوش می کشد.

و بعد من خوابیدم

من در وسط همان جاده باریک افتاده بودم. گله گله های اب که در جاده جمع شده بودند قسمت هایی از لباسم را خیس کرده بود. هوا همان طور مه الود و نامشخص جلوه می کرد. بلند شدم و دوباره به راه افتادم. مقداری سرم گیج می خورد- به نظر میامد از همه چیز بو بلند شده. احساس می کردم من هم جزعی از چیز های دیگرم- گله ای از اب یا مه و بیشتر از همه خاک. فکر می کردم من همان مه هستم یا بوی خاک نمناک. همه چیز جور دیگری جلوه می کرد- حس می کردم که کاملاً زبان همه چیز را می فهمم و می توانم با چیزهایی که دورو برم بود ارتباط برقرار

کنم. احساس می‌کردم هر جزی از طبیعت ذره ای از ذرات من را در خود گرفته.

ناگهان احساس لحظه ای به من دست داد که صحنه‌هایی در مه مجسم می‌شد. انگار که چهره‌ها دوباره می‌خواستند تشکیل شوند. نه باور نکردنی بود، پیرزن با همان حالت همیشگی در گله ای از اب نشسته بود و صدای خواندنش هم در ذهنم مجسم می‌شد. سراسیمه و پریشان سرم را به بالا گرفتم و به داخل مه خیره شدم. بعد از مدت کوتاهی دوباره همان صحنه‌ها داشتند شکل می‌گرفتند، من هم جز جاده پایین پام و هوای مه گرفته اطرافم انتخابی برای نگاه کردن نداشتم. وقتی به زمین نگاه می‌کردم چهره‌ها را یک به یک در اب‌های جمع شده در جاده می‌دیدم و وقتی به جای دیگر نگاه می‌کردم تصاویری را می‌دیدم که در مه تشکیل شده بودند. داشتم دیوانه می‌شدم.

بعد ناگهان چاره ای به ذهنم رسید، چشم را بستم و همان‌طور بین زمین و هوا معلق ایستادم. اول مقداری آرام شدم اما بعد از لحظه ای کوتاه، چهره‌هایی را می‌دیدم که وجود خارجی پیدا کرده، و دور تا دروم را احاطه کرده اند. حالت هجومی ان‌ها به شدت احساس می‌شد. بلافاصله چشمانم را باز کردم، و شلاقی را دیدم که از یکی، از آن تصاویر درآمد، در هوا چرخید و به چشم راستم اثابت کرد. بعد به هنجره ام خورد و دور گردنم پیچید. در لحظه ای احساس کردم که خون از چشم و هنجره ام را گرفت. هر چه می‌خواستم شلاق را از دور گردنم باز کنم نمی‌شد، انگار دستانم از من دیگر فرمان نمی‌گرفتند. اما یک مرتبه خودش به آرامی باز شد و به دست پیر مرد کالسکه چی برگشت.

به نظر می‌آمد که کلبه ای از میان مه دارد نمایان می‌شود. انگار مه و اشکالش داشتند کم‌کم محو می‌شدند. به نظر می‌آمد پیرمرد هم جزی از ان‌ها باشد. چون او دیگر غیبش زده بود.

نمی دانم چطور بود که اشتیاق و علاقه خاصی به آن کلبه حس می کردم- از طرفی نفسم بالا نمی آمد و از طرفی دوست داشتم هرچه سریع تر به آن برسم.

ناگهان قبل از این که به آن رسیده باشم، در کلبه باز شد و رها به سمتم شتافت. وقتی که به هم رسیدیم من در اغوش او افتادم. نه احساس درد می کردم نه حس اسارت- برای اولین بار ما ازادانه با هم بودیم. به نظر میامد کاسه وجودیش هم زمان از خوشحالی و ناراحتی پر شده بود. اشک در چشمان جفتمان می لرزید و بدون هیچ صدایی به هم نگاه می کردیم. او با دستان بلوریش اشک و خون را از صورتم پاک کرد و به من نشان داد. به نظر میامد زمان شکافته شده و همه کاعنات، از قبل تا بعد، ایستاده اند و به ما نگاه می کردند- احساس می کردم برای اولین بار همه کلمات در ذهنم شسته شده و دوباره تعریف شده اند، چه کلمات باشکوهی. من به شدت حس غلیان و طغیان می کردم- طوری که می خواستم در سرتاسر دنیا پخش شوم.

دستش رنگ و شکلی خاص به خود گرفته بود- اشک ها از میان قطعه ای از خون گذشته بودند و لایه های شگفت انگیزی را به وجود می آوردند، وای که در کف دست او چه زیبا و باشکوه شده بود- بهترین اثر هنریم، من بلاخره به آن رسیده بودم، یک نقاشی واقعی!.

نمی دانم چرا بیاد جملاتی افتاده بودم که در اولین دیدارم با او داشتم، فقط با یک تفاوت!

او سرانجام همچون باران روان شد- و همچنان در اقیانوس ها جاریست.....

سهیل پناهی

1390